

رمان منو اذیت نکن | نیلوفر دلیریان





پیشنهاد می شود

دانلود رمان فاصله ی جانبی

دانلود رمان متاهل (جلد دوم)

دانلود رمان مزاحم مرموز

این کتاب در سایت یک رمان آماده شده است.

www.1roman.ir

رمان منو اذیت نکن

ژانر: احساسی، غمگین، درام، عاشقانه، پایان تلخ

نویسنده: نیلوفر دلیریان

توجه: این داستان بر مبنای حقیقت است و تمامی اسامی نام برده (بجز اسم نویسنده) مستعار است

خلاصه:

نیاز دارم مدتی نباشم؛

سفر کنم به جایی که هیچ کسی را نشناسم،

به جایی که هیچ کسی مرا نشناسد...

دور باشم و رها

سبک باشم و آزاد...

آدم هایی را ببینم ، ك هیچ تصور بدی از آنها ندارم ،
 مسیرهایی را بروم ، ك تا به حال نرفته ام ،
 عطرهایی را بزنم ، ك تا به حال نزنده ام ،
 و لباس هایی را بپوشم ، ك تا به حال نپوشیده ام...
 در مکان هایی بنشینم ، ك هیچ خاطره ای را برایم زنده نمی کنند ،
 موسیقی هایی گوش کنم ، ك مرا یاد کسی نمی اندازند ،
 و نوشیدنی هایی بنوشم ، ك مرا بیخیال تر از همیشه کنند...
 نه به کسی فکر کنم ،
 نه نگران چیزی باشم ،
 نه از پیشامد پیش نیامده ای بترسم!
 من نیاز دارم مدتی در خنثی ترین حالت ممکن باشم...

این داستان زندگی دختری بنام آسو رو توسط دختری بنام نیلوفر به
 نمایش میزاره، زندگی و سرنوشت تلخ دختری که تو سن دوازده سالگی
 در حالیکه رنج زیادی از پدر و مادر ناتنی اش میکشید، مجبور به ازدواج
 شد. چالش ها و اتفاقات تلخ زیادی در زندگی زناشویی دختر غصه ما
 اتفاق می افته و تا پایان رمان همراه باشید و ببینید عاقبت انسان های
 پست و پلید که با دل سیاه انسان هارو آزار میدن چگونه خواهد بود....و
 آیا آسو میتونه از پس این مشکلات بر بیاد یا زندگی اونو از پا در میاره

به نام خدا

با ذوق و شوق در حالیکه سینی چایی دستم بود به سمت مامان
 رفتم. مامان لیوانی برداشت و تشکر کرد.
 کنارش نشستم و با نیشی گشاد گفتم



با خوشحالی لیوانو از دستش قاپیدم و گوشامو تیز کردم برای شنیدن قصه، قصه ی دختری بنام آسو که بقول سهراب چهره اش عین نقاشی زیبا و سرنوشتش مثل رنگ چشمه‌اش سیاه.

مامان به گوشه ای زل زد و شروع کرد به گفتن:

-از وقتی آمنه خانم مادر آسو مرد، آسو هم همراهش مرد. سرنوشت آسو و خوشبختی آسو رو با خودش برد.

وقتی آمنه خانم زنده بود آسو همه چی داشت، خوشبخت بود، خوشحال بود.

بابای مهربونش اقا یوسف دست کمی از مادرش نداشت، مردی مهربون و صبور که آسو رو مثل گل بزرگ کرده بودن و تمام دار و ندارشون آسو بود.

آسو خوشبخت بود هیچی کم نداشت چیزی از زندگی نمیخواست اما اون اتفاق تلخ که مرگ مادرش بود همه چیو عوض کرد.

آسو

دستانم هنوز داشت میلرزید. انگار تمام رعشه و لرزه های زندگی در بدن من ارتعاش داشتند. صورتم از عصبانیت داغ شده بود و چشام از ناراحتی خیس.

هیچکس دلیل ناراحتی مرا نمیفهمید. حتی ننه گلباجی مادر بزرگم، که مادرِ مادرم میشد، آن موقع که پدر میخواست زن بگیرد و من مخالف بودم، دلیل مخالف بودنم و دلخور بودنم را نمیفهمید و سعی در راضی کردنم داشت.

او میگفت



-خب ننه پدرت حق دارد، بالاخره او هم مرد است و نیاز به سر و سامان دارد. حق دارد بخواهد زن بگیرد، تازه آنطور توهم یکی بالاسرت هست و میتواند از تو نگه داری کند.

اما ننه گلباجی اصلا نمیدانست با این حرفش و با قانع کردن من آن زمان، چه سرنوشت بدی را برایم رقم زد و چقدر بدبختم کرد.

سهیلا همان زنی بود که پدر دو سال بعد مرگ مادرم بالای سرم آورد.

سهیلایی که بویی از انسانیت نبرده بود و مرا کرده بود نوکر خودش، حتی وقتی شکایتش را پیش پدر میبردم، توجهی نمیکرد و همه ی حق را به سهیلا می داد.

بعد از مرگ مادرم پدرم هیچوقت آن پدر همیشگی نشد؛

عصبی شد، بد عنق و خشمگین شد. حتی چندبار هم زیر دستش کتک حسابی خوردم که اگر ننه گلباجی نبود خدا میدانست چقدر از غصه دق میکردم.

از وقتی آن زن وارد زندگیمان شد همه چی بدتر شد، حتی ننه گلباجی هم دیگر کاری از دستش برنمیامد.

سهیلا از یک طرف و پدرم از یک طرف. فقط اجازه داشتم هفته ای یکبار خانه ی ننه گلباجی بروم و تمام درد ها و بدبختی هایم را به او بگویم و جای کبودی ها و سوختگی های بدنم توسط سهیلا و بابا و در زیر زمین انداختن گه گذار من توسط سهیلا را سرش خالی کنم.

زندگی عجیب بامن بد ساخته بود. امروز هم بخاطر نیم ساعت بیشتر ماندن پیش ننه گل باجی میله های داغی را که سهیلا روی بدنم گذاشته بود نوش جان کردم.

الان هم برای اینکه مردم دلشان برای کبودی ها و سوختگی هایم بسوزد و برای پسرشان مرا خواستگاری کنند، مرا به حمام فرستاده بود....

با صدای خنده ی زنها در حمام، از افکارم خارج شدم.

لباس هایی را که درآورده بودم و روی دستم مانده بود؛ داخل ساکم گذاشتم و از رخت کن بیرون آمدم.

وارد راهروی حمام شدم. دوباره آن نگاه های غلیط و پراز حرف، و آن نیشخند های عذاب آور زنها و دخترها در حمام مرا اذیت کرد. سعی کردم خودم را خونسرد نشان بدهم.

بدون آنکه توجه ای به آنها بکنم به راه خودم ادامه دادم.

روی سکویی نشستم و به دخترهایی که دور هم جمع شده بودند و با انگشتانشان کبودی دست ها و پاهای مرا به یکدیگر نشان میدادند نگاه کردم.

دخترهایی که موهایشان را باز کرده بودند و طوری نشسته بودند که اندام های چاق و زشتشان مشخص نباشد، برای آنکه زنها آنها را برای پسرانشان نشان کنند.

توجه ای به آنها نکردم و به دور برنگاهی انداختم. همه مشغول تمیز کردن خودشان و بچه های خودشان بودند.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید و تنها بودنم را دوباره به من یادآوردی کرد.

کاش مادر زنده بود و بدنم را کیسه میکشید برق می انداخت، و باهم خوشحال از حمام بیرون میرفتیم.

چشم هایم را بستم که کسی اشک هایم را نبیند.

بدنم هنوز خشک خشک بود و هیچکاری نکرده بودم. چشم هایم را باز کردم و سعی کردم به خودم مسلط بشوم.

از جایم بلند شدم و طبق معمول دنبال شمسی خاله گشتم.

زنی مهربان که هر ازگاهی با سه تا دختر هایش به اینجا میامد و در کنار آنها مرا هم کیسه میکشید.

به گفته آرزو که یکی از دختر هایش بود و اتفاقاً هم کلاسی من هم بود، مادرش دلش برایم میسوخت و کمک میکرد. حتی آرزو چندبار از من تقاضا کرده بود که اگر کاری دارم روی او حساب باز کنم، اما برای من همان کیسه کشیدن از سرم زیادی هم بود و به اندازه کافی غرورم را شکسته بود.

از دور شمسی خانم را دیدم که طبق معمول با سه تا بچه هایش آمده بود و آنها را کیسه میکشید.

با خجالت و رودروایی به سمتشان رفتم و طبق معمول با صدایی که خودم بزور میشنیدم سلام کردم.

آرزو به سمتم آمد و با من سلام علیک کرد، چون آرزو هم کلاسیم بود بهتر با من ارتباط برقرار میکرد تا بقیه دخترهای شمسی خانم.

با خجالت گوشه ای نشستم و مثل همیشه منتظر ماندم تا شمسی خانم دلش برایم بسوزد و مرا کیسه بکشد.

شمسی خانم کیسه بدست درحالیکه یکی از بچه هایش را به سمت جلو هول میداد، بمن اشاره کرد که پیشش بروم.

آرام و با قدم های لرزان سمتش رفتم. شمسی خانم بدون حرفی مشغول کیسه کشیدنم شد.

خوبی شمسی خانم این بود که حرف نمیزد و از ادم درباره کبودی ها سوال نمیپرسید.

شمسی خانم که کارش تموم شد رو به من گفت

-تموم شد آسو برو خودت را بشور.

با سر حرفش را تایید کردم و سریع خودم را شستم.

دوست نداشتم زیاد آنجا بمانم. اصلا متوجه نشدم چطور خودم را شستم ، به خودم آمدم دیدم در حالیکه لباس تمیز به تن دارم ، جلوی در حمام ایستاده ام.

خداراشکر که تمام شد ،البته باید میرفتم خانه و منتظر نوش جان کردن کتک های پدر و سهیلا باشم. اما باز دو نفر بهتر از نگاه های هزار تا زن فضول و دختر های از خود راضی بود.

به سمت خانه راهی شدم و سعی کردم حداقل در طول مسیر به هیچ چیز فکر نکنم. مشغول راه رفتن خودم بودم که از دور پسری تسبیح بدست نگاهش بدجور روی من سنگینی میکرد.

توجه ای به او نکردم و به راهم ادامه دادم. مجبور بودم برای رسیدن به خانه از جلوی او رد شوم.

سرم را پایین انداختم و تاجایی که توان داشتم سرعتم را زیاد کردم. در خور ما روستایی ها نبود که دختر به پسری نگاه کند.اگه نگاه پسر مستقیم باشد هرچقدر هم دختر مقصر نباشد گردن ما دخترها میفتاد؛ چون اعتقاد داشتند اگر دختر کرم نریزد پسر نگاه نمیکند.

همانطور تند تند راه رفتم و از جلوی او رد شدم.همان لحظه صدای پسری دیگر را پشت سرم شنیدم که به آن پسر هشدار میداد بمن نگاه نکند.

صداهایشان خیلی شبیه به هم بود ،چمیدانم شاید برادر بودند.اصلا بمن چه ربطی دارد! اهمیتی ندادم و به راهم ادامه دادم به خانه که رسیدم دوباره همان حس بد تمام بدنم را فرا گرفت اصلا دلم نمیخواست وارد بشوم اما چاره ای جز پذیرفتن سرنوشتم نداشتم.

کلید را روی در چرخاندم و وارد خانه شدم. ساکم را جلوی حوض انداختم و تصمیم گرفتم بشورم.

وقتی خم شدم تا زپیش را باز کنم ، صدای سهیلا مرا از جا پراند
-بیا اینجا ببینم.

جلوی چهار چوب در ایستاده بود و دست به سینه و با اخم منتظر من بود

بدون حرف و گله و شکایتی با پاهای لرزان به سمتش قدم برداشتم.
راستش از او خیلی میترسیدم و جرات سر بلند کردن نداشتم.

بنابراین به دمپایی روفرشی های گران قیمتش زل زدم. سهیلا با دستش
محکم زیر چانه ام را گرفت و حسابی فشارش داد و باعث شد دردم
بگیرد.

بدون اینکه حرفی بزند با چشم هایش صورتم را برانداز میکرد. با حالت
تحسینی گفت

-به به چه عجب بعد دو هفته چهره ادمیزاد بخودت گرفتی.

خنده ای کرد و یکدفعه با دستش صورتم را به سمت عقب هل داد که
نزدیک بود زمین بخورم. بی حرفی به سمت خانه حرکت کرد و درحالیکه
پشتش بمن بود با حالت دستوری گفت

-این پسر را(اشاره با دست به پسرش)ببر و حسابی کهنه اش را بشور، من
اصلا حوصله ندارم.

با صدای آرام و ضعیف گفتم

-لباسهای داخل ساک را بشورم میروم.

ناگهان با شدت به سمت من برگشت و با اخم ترسناک تر از همیشه گفت

-یالا ببینم دختره ی خیره سر از کی تا حالا رخت چرکای توعه مفت خور و
اضافی از بچه من واجب تر شده؟توعه بدرد نخور واجب تری یا پسر من
؟

حرفی نزد من و فقط در چشمانش نگاه کردم. کلمه بدرد نخور را مدام در ذهنم تکرار کردم یعنی من بدردنخور بودم؟ کاش میشد میرفتم پیش ننه گلباجی و حسابی گله می‌کردم و او با دست‌های چوروکیده اش سرم را نوازش می‌کرد و حرفای قشنگ به من می‌زد، اما حیف دیروز به اندازه کافی بخاطر نیم ساعت بیشتر ماندن خانه ی ننه گلباجی کتک خورده بودم و همیشه امروز آنجا بروم؛ عمرا اگر سهیلا اجازه میداد.

چشم‌هایم پر از اشک شد و غر زدن‌های سهیلا را نمی‌شنیدم. بی حرفی علی را ب*غ*ل*م گرفتیم و به سمت دسشویی حرکت کردم.

علی پسر بانمک و شیرینی بود درست است مادرش سهیلا دیو صفت بود اما پدرش پدر من بود و احساس مسئولیت سنگینی نسبت به او داشتم و علاوه بر ننه گلباجی تنها کسی بود که دوستش داشتم.

علی هم همین حس را نسبت بمن داشت شاید هم فقط برای همین چند سال بچگی‌اش اینطور بود. شاید او هم بزرگ شد از مادرش بدتر اذیتم کرد.

سعی کردم افکار منحرف را از خودم دور کنم. علی را محکم تر در ب*غ*ل*م فشردم و به سمت حوض رفتم. در آن هوا سرد به سختی شستمش و کهنه اش را عوض کردم.

کهنه کتیفش را پیش ساکم انداختم که همه را باهم بشورم.

علی را داخل خانه بردم و روی زمین گذاشتم تا شلوارش را تنش کنم. علی از خوشحالی که دلیلش را فقط خودش م

یدانست میخندید و دست می‌زد.

شلوارش را پوشاندم. دلم برای شیرین کاری‌هایش ضعف کرد. ب*غ*ل*م گرفتیمش و حسابی ب*و*س*یدمش.

ناگهان صدای تحکم برانگیز سهیلا مرا از جا پراند

-چشمم روشن خوب با بچه نازنین من گرم گرفته ای.

از جا بلند شدم و فقط نگاهش کردم و چیزی نمیگفتم. مثل همیشه اوهم دست بردار نبود

-تو وظیفه ات فقط کهنه عوض کردن است، نه اینکه با بچه من بازی کنی که خدایی نکرده از تو خوشش

بیايد؛ هيچوقت دلم نميخواهد پسر م بخاطر توعه عفريته تو روي من بایستد. پس بگذارش زمین و گمشو لباس هات را بشور. مگه اصرار به شستنش نداشتی؟ پس چرا نشسته ای؟ بی هیچ حرفی علی را زمین گذاشتم که باعث شد صدای گریه و بی طاقتی اش بلند شود. اما توجه نکردم و خیلی سریع از اتاق خارج شدم. به سمت حوض رفتم و لباس هارا برداشتم. با حرص و گریه به آنها چنگ زدم و شستم.

وقتی کار لباس ها تمام شد یکم بهتر شدم. به سمت خانه حرکت کردم. وقتی دیدم سهیلا حواسش به بچه است حواسش بمن نیست از فرصت استفاده کردم و به سمت اتاقم تقریبا پرواز کردم و در را پشت سرم ارا ن بستم.

بدجور خسته بودم. روی زمین دراز کشیدم و بدون هیچ قلت خوردنی سریع خوابم برد.....

با صدای بابا که اسم مرا صدا میزد از خواب پریدم.

ساعت را نگاه کردم، خدای من سه ساعت بود خوابیده بودم، اصلا همچین سابقه ای نداشتم حتما سهیلا و بابا جنازه ام را آویزان میکردند.

به دو به سمت در رفتم و بازش کردم. به سمت بابا که آسو آسو میکرد نگاه کردم. بابا با دیدنم با خشم به طرفم برگشت و با حالت طلبکاری گفت

-چیکار میکردی؟

ارام جواب دادم -ببخشید بجان شما نمیدانم چقدر خوابم برد واقعا شرمنده بابا.

اخمی کرد و با حالت تحکمی گفت-دیگر تکرار نشود. حالا هم برو شام بپز سهیلا خسته است.

بدون حرفی به سمت آشپزخانه حرکت کردم و شروع به پختن خورش کردم.

عادت کرده بودم دیگر به این سبک زندگی، برایم سخت و دشوار نبود.

بالاخره بعد کلی منتظر ماندن در آشپزخانه غذا آماده شد و به سمت اتاق که میدانستم سهیلا و پدرم آنجا بودند رفتم تا برای شام صدایشان کنم.

هنوز در نزده بودم که صدای حرف زدن و پچ پچ اشان در اتاق مرا به خودش جذب کرد و با شنیدن اسم خودم کنجکاو شدم تا ببینم چه میگویند. خودم را به در چسباندم و به خرف هایشان گوش کردم

-یوسف تورا به خدا کاری کن این دختره خیره سر دیگر اعصاب برایم نگذاشته

-خب سهیلا جان عزیزم چکار کنم؟ من کاری از دستم برنمی آید تو تموم زندگی من هستی، اگر چیزی تو فکرت هست بگو تا من برایت انجام بدهم.

سهیلا خنده ای ریزی کرد و با حالت چندش اوری گفت

-خب پسر بهجت خانم چندروزی است مدام پیش من می آید و آسو را از من خواستگاری میکند.

بابا با حالتی که در آن نگرانی موج میزد گفت

-آخه سهیلا جان آنها خانواده اهلی نیستند مگر تعریفشان را در روستا نشنیده ای؟

از این همه طرفداری بابا تعجب کردم اما سهیلا بدجور به برجکم زد

اره عزیزم میدانم بخاطر همین چند روزه دست به سرش میکنم، اما پسره ولکن نیست و اصرار دارد با خانوادش بیاید خانه امان. من نظرم این است که آسو را بدهیم برود پی خانه و زندگی اش من میدانم اگر آسو زیاد بماند رسوایی بار می آورد اینهارا از چشم هایش میتوان خواند. اینطور هم ما راحت میشویم هم خودش تکلیفش مشخص میشود و هم پسر مردم که مشخص است عاشق پیشه است به عشقش میرسد. بالاخره که باید این دختر را شوهر بدهیم.

با این حرف سهیلا گریه ام گرفت. معلوم بود بخاطر منفعت خودش حرف میزد فقط میخواست از شر من خلاص بشود تا بتواند راحتتر زندگی کند و پسر زایدنش را بیشتر به رخ بابا بکشد. وگرنه من که تازه ۱۲سال تمام شده بود.

دستم را روی دهانم گذاشتم و وارد اتاقم شدم. در را محکم بستم و رو زمین دراز کشیدم و بلند گریه کردم، واقعا من چه بودم؟ سهمم از این دنیا چه بود؟ چرا آن بابای دوست داشتنی که حاضر بود هزاربار برایم بمیرد و زنده شود میخواست بخاطر زنش مرا زودتر شوهر بدهد تا زنش راحتتر زندگی کند؟ شوهر کردن من دلیل ناراحتی من نبود مشکل من فقط اضافی بودنم تو زندگی و بی توجهی افراد دور برام نسبت به من بود... بالاخره با کلی گریه چشمهایم سنگین شد و خوابم برد...

از خواب بیدار شدم و بانگ خروس ها دیگر بمن اجازه خوابیدن دوباره نمیدادند. از جایم بلند شدم و به ساعت نگاه کردم، ساعت شش و نیم صبح بود. با یادآوری دیشب دوباره اشک به چشم هام هجوم آورد.

دوباره به ساعت نگاه کردم، حتما همسن های من داشتند آماده میشدند بروند مدرسه و مادرهایشان برایشان لقمه های خوشمزه با پنیر و کره محلی آماده میکرد و داخل کیفشان میگذاشت.

اما من چی؟ سهیلا هرروز به بهانه های مختلف نمیگذاشت به مدرسه بروم. یکروز خودش را به مریضی میزد، یکروز پسرش را بهانه میکرد یکروز قصد خانه تکانی میکرد یکروز....

از طرفی هم بابا اعتقاد داشت آسو نباید درس بخواند چون فردا یه کاره ای میشود و تو رویمان بلند میشود و زحماتی که برایش کشیده ایم را زیر سوال میبرد.

کلافه نفسم را پر صدا بیرون دادم و از جایم بلند شدم. باید برای صبحانه درست کردن آماده میشدم و سفره را برای سهیلا و بابا آماده میکردم.

خودم هم صبر میکردم تا خوردنشان تمام شود، تا بلکه جلو مانده اشان را بخورم و از گرسنگی از ضعف نکنم.

همیشه همین بود تاحالا با انها صبحانه نخورده بودم، البته خودم هم اینطور دوست داشتم، دوست نداشتم نگاه های سنگین و زبان تلخ سهیلا سر سفر

ه اذیتم کند. انها هم از پخدا خواسته اصراری برای پیششان نشستن نداشتند.

صبحانه را سریع آماده کردم و دوباره به اتاقم پناه بردم دوست داشتم بروم مدرسه.

اما خب از یک طرف هم نمیخواستم که از طرف بچه ها مسخره شوم، کبودی ها و حرف نزدنم سر کلاس و درس نخواندنم همه بهانه ای بود که زیاد خودم هم مشتاق مدرسه رفتن نباشم.

البه همه اینها بخاطر سهیلا بود که وقت و بی وقت از من کار میکشید و کتاب هایم را قایم میکرد و نمیگذاشت من درس بخوانم و مدام هم بدنم را کبود میکرد.

صدای قدم های سهیلا به گوشم رسید و خبر بیدار شدنش را میداد. حتما میرفت با بابا شاهانه صبحانه اش را بخورد تا بیشتر فکرش را باز کند برای اینکه بتواند یک کاری را برایم سرهم کند تا بیشتر اذیت شوم، یا حتما میخواست سر سفره حرف بزند و ببیند چطور میتواند سر بحث پسر بهجت خانم را دوباره وسط بکشد.

ناگهان در اتاق با شدت باز شد و باعث شد از جایم بپریم

سهیلا جلوی چهارچوب در ایستاده بود و بر خلاف تصورم لبخند ملیح و گشادی روی لبش داشت که بنظر مشکوک می آمد.

همانطور که لبخند به لب داشت به سمتم آمد. این رفتارش به قدری برام تعجب برانگیز بود که خودم را عقب کشیدم و با ترس به او زل زدم.

سهیلا رو به رویم ایستاد و درحالیکه سعی داشت لبخند مسخره اش را بزور حفظ کند گفت

-عزیزم ساعت داره ۷میشه ها! نمیخواهی به مدرسه بروی؟ دوستانت منتظر تو هستند.

با این حرفش انگار برق چهار فاز به من وصل کرده باشند انقدر خوشحال شدم که در جای خودم بند نبودم. حتما تصمیم گرفته بودند که من درس بخوانم و دیگر فکر شوهر کردنم را از سرشان بیرون کرده بودند.

سریع از جا پریدم و درحالیکه لبخند گنده ای روی لبم داشتم گفتم

-واقعا؟ اجازه میدهید بروم؟ کتاب هایم را بهم برمیگردانید؟ یعنی من....

نگذاشت حرفم را بزنم و از جایش بلند شد و گفت

-اره فقط زودتر حاضرشو تا پشیمان نشده ام.

از جایم پریدم و به سمت لباس فرم مدرسه ام پرواز کردم درست است آنجا مرا مسخره میکردند اما انقدر طولانی مدت بود مدرسه نرفته بودم که دلم به طرز عجیبی تنگ شده بود.

وسایل مدرسه ام را برداشتم و داخل کوله سبز رنگم گذاشتم و آنرا در دستم گرفتم. برای خودم لقمه ای درست کردم و داخل کیفم گذاشتم.

هنوز از در خارج نشده بودم که صدای سهیلا مرا در جا میخکوب کرد-
بین دختر.

سرم را به سمت او برگرداندم و منتظر نگاهش کردم. در دلم خدا خدا میکردم که دوباره با آن زخم زبان هایش اذیتم نکند یا خدا کند پشیمان نشده باشد و بگوید نمیخواهد بروی.

درحالبکه از پله ها با فخر پایین می آمد گفت

-امشب کار زیاد داریم سعی کن در مدرسه خودت را خیلی خسته نکنی.

با تعجب نگاهی به او انداختم و پرسیدم

-مگر امشب چخبیر است؟

خنده ای شیطانی زد که مرا از جا پراند

-امشب برایت قرار است خواستگار بیاید اصلا دلم نمیخواهد خسته و یا اخمو و عبوس باشی همه جارا هم حسابی تمیز میکنی که مهمان ها خوششان بی آید.

و با همان خنده مسخره نگاهم کرد. بغض گلویم را فشار میداد، پس من اشتباه فکر میکردم. نه تنها پشیمان نشده بودند بلکه یر مرا با مدرسه رفتن شیره میالیدند و به خیال خودشان میخواستند قبل شوهر کردنم با دل خوش از پیششان بروم.

یعنی من تا این حد اضافه بودم که پدرم راضی به ازدواج من آن هم در سن کم شده بود؟؟ چطور دلش می آمد؟ میترسید روی دستش بمانم؟ بقول ننه گلباجی ظاهر زیبایی داشتم که خیلی هارا اسیر میکرد اما کو؟ کجاست آن ظاهر زیبا؟ چرا کسی نبود به پدرم بگوید؟ چرا پدرم نمیگفت ظاهر خوبی دارم و میتوانم هزارتا خواستگار دور خودم جمع کنم؟ یعنی انقدر من از نظر او پست و پایین بودم؟

با همان بغض و بی هیچ حرفی از خانه خارج شدم. میدانستم دلیل خنده ها و محبت های سهیلا بی دلیل نیست.

سر به پایین و آرام با بغض راه مدرسه را در پیش گرفتم کیفم در دستم حسابی سنگینی میکرد، یا نمیدانم شاید من اینطور حس میکردم اما حمل اش برایم دشوار بود.

همانطور به راهم ادامه میدادم که همان پسر تسبیح بدست را از دور دیدم. اوهم متوجه من شد و مستقیم به صورتم نگاه کرد.

سرم را پایین انداختم در دلم حسابی لعنتش کردم. میترسیدم نگاه های خیره اش برایم دردسر درست کند.

بی توجه به راهم ادامه دادم. سنگینی نگاهش را روی خودم احساس میکردم. همان لحظه دوباره همان صدای دوم نزدیک شد و به او یادآوری کرد که نگاه نکند. دلیل اش را نمیدانم

اصلا هم دلم نمیخواستم بدانم. اینکه یک نفر نگاه میکند و یک نفر دیگر با او بحث میکند چه فرقی به حال من میکرد؟ چه چیزی را از دردم کم میکرد؟

پس توجه نکردم و بدون اینکه به بحث آن دونفر گوش بدهم به راهم ادامه دادم و دیری نپایید که به مدرسه رسیدم.



دوباره هیاهو و صدای بچه ها داخل حیاط مدرسه ،گوشم را پر کرد و حال هوایم را به سمت آن کشاند.

سعی کردم به حرفای سهیلا و سرنوشت شوم و اتفاقای امشبم فکر نکنم. به سمت بچه های کلاسماں که کنار آبخوری مدرسه نشسته بودند حرکت کردم و کمی آن طرف تر از آنها نشستم.

خب کسی با من دوست نبود دلیلی نداشت که کنارشان بنشینم و با آنها از درد هایم سخن بگم. کسی هم توجهی بمن نمیکرد فقط با نگاه های سنگین و علامت سوال بزرگ بالای سرشان بمن نگاه میکردند.

حتما داشتند با خودشان میگفتند بعد اینهمه مدت افتاب از کدام طرف درآمده که آسو به مدرسه آمده است؟

چیزی نگفتم و سرم طبق معمول پایین بود. نگاه های سنگین شان بدجوری حالم را دگرگون میکرد.

اهمیتی ندادم و دست تو کیفم کردم و لقمه ام را بیرون آوردم بدجور گرسنه بودم از دیشب هیچی نخورده بودم.

تا آدمم گازی بزرگ به لقمه ام بزنم صدای نگین مرا از خوردن آن منصرف کرد.

نگین یکی از بچه های فوضول و به فکر خودش قلدر مدرسه بود و ماهی یکبار به مدرسه آمدنم را برایم زهر میکرد.

هربار که سهیلا را برای آمدن به مدرسه باکلی اضافه کار کردن و اصرار و تمجید راضی میکردم نگین مرا پشیمان میکرد.

سرم را بالا آورده بودم و به هیکل گنده و صورت پر از جوشش که برای دختری به سن او عجیب بنظر میامد زل زدم.

دست به سینه رو به رویم ایستاده بود و با پوزخند بدی به من نگاه میکرد.

اهمیتی ندادم و سرم را پایین انداختم و مشغول خوردن لقمه شدم که صدایش بلند شد

-آهای دختره این لقمه را کی برایت گرفته؟؟ مادرت؟

با شنیدن کلمه مادر لقمه در گلویم ماند و جایش را به بغض بزرگی داد بچه هایی که اطراف نگین بودند بلند میخندیدند و نگین به خودش افتخار میکرد.

افتخار میکرد که یه بچه بی مادر را اذیت کرده. او خوب میدانست من مادر ندارم، خیلی هم خوب میدانست، فقط میخواست عذابم دهد. دوباره با آن صدای زشت و متعفن اش ادامه داد

-آهااا راستی حواسم نبود تو مادرنداری آخخ ببخشید آسوجان حواسم نبود. البته فکر هم نمیکنم آن نامادری دیوانه ات برایت لقمه گرفته باشد. حتما خودت مثل بیچاره ها برای خودت لقمه گرفته ای نه؟

این را گفت و بلندتر خندید و بچه هایی که دورش بودند بلند تر زدند زیر خنده و منتظر جواب من بودند.

ترجیح دادم چیزی نگویم. کیفم را برداشتم و از جایم بلند شدم.

صدایشان را از پشت میشنیدم که مرا بی عرضه و لال خطاب میکردند اما توجه نکردم و به بغض ته مونده گلویم فکر کردم. به بدبختی و سرنوشت شومم. به نداشتن مادر و ازدواج اجباری در سن ۱۲ سالگی.

لقمه در دستم را داخل سطل اشغالی پرت کردم. اصلا عادت داشتم به نخوردن و گرسنه ماندن، همیشه غذایی برای خوردن وجود نداشت اگر هم داشت بنا بر دلایلی مثل امروز زهرمارم میشد.

از کنار سطل اشغالی کنار رفتم و روی سکو به دور از همه نشستم. نمیتوانستم حتی گریه کنم فقط بغض همانند گردویی بزرگ گلویم را اذیت میکرد.

صدای زنگ مدرسه مرا از حال و هوای خودم بیرون انداخت . به بچه ها که با سرعت به سمت کلاس های خودشان میرفتند نگاه کردم . کیفم را در دست گرفتم و به سمت کلاس حرکت کردم.

نیلوفر:

مامان اینهارو تعریف میکرد و با هر تعریفش بیشتر به دیوار زل میزد و چهره اش بیشتر رو به گرفتگی میرفت.

دستمو جلو صورتش بردم و تکون دادم تا از حال و هوای خودش بیرون بیاد. سرشو تکون داد و با بهت بمن نگاه میکرد.

لبخندی زدم و گفتم

-خیلی از خودت خارج شده بودی مامان. انگاری که تازه متوجه منظورم شده بود، خودشو جمع و جور کرد و حالت صورتشو عوض کرد و با دست پاچگی گفت

-ع...نه بابا...فقط چون داستان میگفتم ذهنم درگیر اونجا بود نه اینجا..

این رو گفت اما از چشاش قشنگ میتونستی بخونی که چقدر از گفتن سرنوشت این دختر زیبا ناراحت بود.

سعی کردم بحث رو عوض کنم برای همین سینی چایی و لیوان هارو که هنوز این همه مدت رو زمین مونده بود رو برداشتم.

همونطور که بلند میشدم گفتم

-راستی یکم از دید خودت داستانو بگو،اینکه آسو اومد تو اون مدرسه بعد چند وقت چیکار میکرد و چه احساسی داشت. بلد بود درس جواب بده؟بچه ها بهش نخندیدن؟نگین اذیتش نکرد؟تو اون موقع چه حسی



داشتی آسو رو میدیدی؟ حمایتش کردی یا توام مٹ نگین با اذیت
کردنش لذت میبردی؟؟

مامان حرفمو تایید کرد و گفت

-اره ایده خوبیه. واقعا آسو با اینکه ماهی یکی دوبار مدرسه میومد اما
اومدنش همانا و کارای عجیبش همانا.

با این حرفش بیشتر کنجکاو شدم. سینی رو داخل سینک گذاشتم و بدو
بدو به سمتش رفتم و با شوق گفتم

-خب خب.

مامان پشت چشمی نازک کرد و گفت

-خب؟؟

کلافه سرمو تکون دادم و گفتم

-خب دیگ یعنی منظورم اینه که چه کار عجیبی م

ثلا؟؟

مامان قیافشو به حالت عادی برگردوند و دوباره مثل قبل به دیوار زل زد
و ادامه داد

-کارای خیلی عجیب، کارایی که قشنگ میتونستی سرنوشتش و غم اش
رو توش بخونی

ارزو:

با اینکه کلاس شلوغی بود اما میتوانستی جای خالی اش را بفهمی و حس
کنی. آسو را میگویم، همان دختر زیبا با اندامی استخوانی. همان که ماهی



یک یا دوبار بیشتر مدرسه نیامد. علتش را هم خودش و خدای خودش میدانست.

امروز که وارد کلاس شدم دوباره بعد مدت طولانی حضورش را در کلاس احساس کردم طبق معمول نشسته بود و سرش پایین بود. نه با کسی حرف میزد و نه تمایل داشت کسی با اون حرف بزند.

معلم که وارد کلاس شد همه سکوت کردند و از جایشان بلند شدند.

معلم سر جایش نشست و انگار که تازه متوجه حضور آسو شده بود.

نگاهش به او میخکوب شد. عینکش را کمی پایین آورد و به آسو که خیره نگاهش میکرد، زل زد.

همه بچه ها رد نگاه معلم را دنبال کردند و به آسو که آرام و بدون هیچ علائمی به معلم نگاه میکرد نگاه کردند.

معلم نگاهش را از آسو که بی تفاوت معلم را نگاه میکرد گرفت و در حالیکه چیزی را از توی کیفش بیرون می آورد پوزخندی زد و گفت

-به به آسو خانم میخواستید اصلا امروز هم تشریف نمیآوردید و روز آخر مدرسه برای وداع میامدید.

بچه ها همه خندیدن. ناگهان معلم قیافه اش جدی شد و در حالیکه سعی میکرد بلند داد بزند رو به آسو گفت

-بیا پای تخته و درسهایی که میپرسم را جواب بده تا نشانت بدهم اینجا خانه ی خاله ات نیست.

همه نگاه ها سمت آسو رفت.

واقعا دلیل اینکار معلم را نمیفهمیدم! چرا هنوز نرسیده میخواست از آسو سوال بپرسد؟ هنوز نه درسی داده و نه حتی سلام به بچه ها. جای اینکه از

آسو درباره نیامدنش و علت آن سوال بپرسد او را نرسیده تحقیر و مورد ملامت قرار می دهد.

آسو آرام درحالیکه به زور قدم میزد به سمت پای تخته روانه شد و ایستاد.

پاها و دست هایش کمی میلرزید و کبودی های دست هایش حتی زیر مانتو هم خودنمایی میکرد.

معلم عینکش را روی چشمانش جا به جا کرد و رو به آسو گفت

-درس دینی را خلاصه برام توضیح بده همین درسی که هفته پیش دادم.

اوه خدای من واقعا داشت سخت میشد! آسو اصلا هفته پیش مدرسه نبود که بخواهد جواب بدهد. بچه ها همه مشتاقانه تو صورت آسو نگاه میکردند و به احتمال زیاد منتظر آتو دادن و من من کردن آسو بودند، همانطور هم شد.

آسو انگار قدرت کلامش را از دست داده بود و مثل بچه های ضعیف قدرت حرف زدن نداشت.

کلماتی بی ربط و عجیب از دهانش خارج میشد و شدت لرزش پاها و دستهایش به طرز باور نکردنی زیاد شد. دستهایش را مدام به هم میمالید و میلرزید.

معلم کلافه پوفی کرد و گفت

-برو بشین دختره ی احمق حوصله ام را سر بردی. همان مدرسه نیایی بهتر است.

آسو با بغض خاصی سرجایش نشست و تا آخر زنگ سرش پایین بود و با انگشتان دستش بازی میکرد. هیچکس نمیدانست آسو مشککش چیست...

آسو:

آن کلاس بدرد نخور با آنهمه دنگ و فنگ اش تمام شد.
 سهیلا خوب میکرد اجازه نمیداد بروم. منه دست و پا چلفتی و خنگ که از کتاب و دفتر هیچی حالی اش نمیشود را چه به درس و مدرسه.
 دلم بدجوری گرفته بود. بغضم گرفته بود. علتش را هم نمیدانستم. نه اینکه بی دلیل باشد.. نه... فقط نمیدانستم برای کدام دردم بغض داشتم.. مادرم.. بابام.. سهیلا.. ازدواج.. مدرسه....
 غمگین و دل آزرده به سمت خانه روانه شدم. دلم هوای ننه گلباجی را کرده بود، کاش میتوانستم بروم پیشش و کمی با او درد دل کنم.
 از غصه هام و از ازدواج اجباریم و از مدرسه بگویم... کلی حرف داشتم با او، دو روز پیش آنجا بودم فکر نمی کردم سهیلا اجازه بدهد.
 حتما با او صحبت میکنم. اگر این قضیه ازدواج و خواستگاری را بیخیال شود حتما با او حرف میزنم تا اجازه دهد حداقل نیم ساعت را پیش ننه گلباجی بگذرانم.
 به سمت خانه روانه شدم و وارد خانه شدم. وقتی وارد خانه شدم بوی شیرینی عجیب ته دلم را قلقلک داد.
 با اعماق وجودم بو کشیدم و وارد خانه شدم حسابی گرسنه ام بود. بوی شیرینی مرا بسمت اشپزخانه کشاند.
 خبری از سهیلا نبود حتی صدای ونگ ونگ علی هم نمیامد پس بهترین موقع بود برای خوردن شیرینی.
 باینکه دلم پر بود و گرفته اما همه چیز را پشت گوشم انداختم و به سمت ظرف شیرینی که روی این بود روانه شدم.

نگاهی به شیرینی های کنجدی که وسطش پر بود از مربای البالو انداختم.

نمیدانستم از کجا آمده. حتما دستپخت کتایون خانم زن همسایه بود. همیشه عادت داشت گه گذاری برایمان شیرینی های داغ و تازه و خوشمزه میاورد.

شیرینی های داخل ظرف چینی با گل های قرمز هوش از سر ادم میپراند. دست دراز کردم یکی از شیرینی هارا بردارم که صدای داد سهیلا باز مرا از خود بی خود کرد و هوش از سرم پراند.

سهیلا درحالیکه علی دستش بود بدو بدو سمتم اومد و محکم رو دستم کوبید

-دختره گستاخ. چکار میکنی؟ اینها مال تو نیست برای مهمان است کلی التماس کردم تا کتایون خاتون برایم شیرینی بپزد.

با شنیدن کلمه مهمان حساب کار دستم آمد. حتما برای آن خواستگارهای مسخره و زورکی تدارک دیده بود.

بدون اینکه حرفی بزنم از کنارش رد شدم اما یکدفعه یاد گلباجی افتادم سریع به سمت سهیلا برگشتم و با حالت التماس گفتم

-اجازه هست به ننه گلباجی سری بزنم؟ سهیلا اخم هایش را درهم برد و گفت

-لازم نکرده دو روز پیش به اندازه کافی آنجا مانده ای.

تقریبا گریه ام گرفته بود اما دست بردار نشدم

-خواهش میکنم تورا به خدا اجازه بده قول میدهم بیشتر از نیم ساعت نشود تا غروب نشده برمیدرم.

سهیلا اول با تردید نگاه کرد اما بعد گفت

-خب اشکالی ندارد قبل از ازدواج کردن مدت مدتی او را ببینی، شاید این آخرین دیدارت با او باشد.

خنده مرموزانه ای زد و گفت

-خیلی خب میتوانی بروی مشکلی نیست.

همان لحظه دست برد و یکی از شیرینی هارا برداشت و مستقیم در دهانش فرو برد و رفت.

هم خوشحال بودم هم ناراحت، خوشحال از اینکه اجازه داده بود و ناراحت از اینکه معنی حرفش را نمیفهمیدم! یعنی چی بار آخرین دیدار... یعنی اگر ازدواج میکردم دیگر نمیتوانستم آنجا بروم؟ اصلا قضیه ازدواج مگر چقدر جدی است؟ اصلا چه کسی به آنها اجازه داد که برای خودشان ببرند و بدوزند و مرا شوهر دهند؟

من اگر راضی نباشم پس صددرصد این ازدواج صورت نمیگیرد.

از فکر خارج شدم و بعد از تعویض لباس هایم به سمت خانه ننه گلباجی روانه شدم

اسفندماه بود و هوا بسیار سرد، دور خودم میپیچیدم و قدم هامو به سمت خانه ننه گلباجی تندتر میکردم.

بالاخره به خانه اش رسیدم. به در خانه اش محکم و پشت سرهم ضربه زدم که در را باز کند. دندان هایم از شدت سرما به هم میخورد.

صدای ننه گلباجی را از پشت در شنیدم که بلند و پشت سرهم میگفت

-کیه... کیه.. ای بابا آمدم آمدم...

من هم بی وقفه در میزدم. حوصله اینکه پشت در داد بزنم و بگویم منم را نداشتم. انقدر سرد بود که فقط دوست داشتم سریع به داخل خانه بپریم و یه لیوان چایی داغ از دست ننه گلباجی بخورم.

صدای باز شدن در مرا از هرگونه فکر و خیال درآورد و بدون توجه به ننه گلباجی وارد حیاط شدم.

ننه گلباجی به سمت من برگشت و با تعجب گفت

-وا آسو ننه تویی؟

درحالیکه میلرزیدم گفتم

-اره ننه منم.

ننه گلباجی به سمت امد و گفت

-ننه چطور اون زن عفریته گذاشت دوباره بعد دو روز بیای اینجا؟

کلافه سرم را تکان دادم و گفتم

-ننه تورابخدا انقدر سوال جوابم نکن بگذار بروم خانه یکم گرم شوم خیلی سرد است. ننه چایی داری؟ خیلی سردم است.

ننه گلباجی گفت

-اره اره دارم بیا برویم تو.

با عجله داخل خانه شدیم. انقدر خانه گرم بود که با گرمایش انگار تازه خون دررگ هایم جاری شد.

کنار بخاری قدیمی ننه گلباجی نشستم. ننه گلباجی با آن سماور بزرگش که صدای قل قل اش کل خانه را پر کرده بود و آن قوری سفید با گل های بزرگ بنفش برایم چای خوشرنگ ریخت.

استکان را جلویم گذاشت و قندان را هم که داخلش قند و شکرپنیر و نبات های ریز ریز داشت کنارم گذاشت.

بدون اینکه مهلت سرد شدن به چایی را بدهم سریع استکان را برداشتم و هورت کشیدم.

انگار نفسم تازه باز شده بود. ننه گلباجی که با لبخند نگاهم میکرد گفت
-گرم شدی ننه قربانت برود؟

نگاهم را به سمت او چرخاندم و درحالیکه استکان را داخل نعلبکی
میگذاشتم آرام گفتم

-بله ننه خیلی چایی ات خوش طعم بود دستت درد نکند.

ننه گلباجی نخودی خندید و یکدفعه انگار یاد چیزی افتاده باشد گفت

-ننه غذا چی خوردی؟ گرسنه ات نیست؟

با این حرفش گرسنگی این چند روز به سمتم هجوم آورد. اره گرسنه
بودم.. چچور هم گرسنه بودم.. خانه ننه گلباجی تنها جایی بود که
میتوانستم با خیال راحت و بدون دغدغه و غرهای سهیلا و کنایه های
نگین غذا بخورم.

دستم را روی شکمم کشیدم و گفتم

-راستش ننه خیلی گرسنه ام چند روز است درست درمان غذا نخورده ام.

ننه گلباجی محکم روی دستش زد و با نگرانی گفت

-نکند آن عفریته به تو غذاهم نمیدهد؟

سریع گفتم

-نه نه .. چرا همچین فکری میکنید؟ اتفاقا میدهد خوب هم میدهد.. اما...

-جونت بالا بی آید دختر اما چه؟

-هیچی ننه ولش کن فعلا برو به چیزی برای خوردن بیاور که حسابی
گرسنه ام است.

ننه گلباجی سری تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت.

من هم همراهش رفتم تا کار هارا تنهایی انجام ندهد. وقتی مرا دید سریع گوجه هارا به دستم داد تا خورد کنم.

همانطور که گوجه هارا خورد می‌کردم ننه گلباجی شروع کرد

-نگفتی مادر، چطور آن عفریته را راضی کردی تا بعد دو روز باز بگذارد بیای؟

تکه گوجه ای را توی دهانم گذاشتم و گفتم

-من اصرار نکردم خیلی راحت پذیرفت و گفت برو.

ننه گلباجی درحالیکه که سبزی هارا داخل سبد میریخت گفت

-اخه چطور ممکن است؟ من گفتم از آن روز که کمی دیرتر به خانه رفتی دیگه عمرا بگذارد بیایی. میخواستم همین روزا بیایم خانه تان تا با او اتمام حجت کنم که به تو کاری نداشته باشد.

گوجه های خورد شده را روی کابینت گذاشتم و با نگرانی گفتم

-ننه گلباجی همچین کاری نکنی ها!! حتی اگر روزی دیگر اینجا نیامدم هم اینکار را نکن.

ننه گلباجی به سمتم برگشت و گفت

-مگر قرار است دیگر اینجا نیایی؟ هان... نکند آن سهیلای بی دین و ایمان گفته امروز روز آخرت است اینجا میایی؟؟

دقیقا همانی بود که ننه گلباجی میگفت سرم را پایین انداختم و گفتم

-نه... ننه.. یعنی چیز... اصلا ولش کن سریع اماده کن غذارا که مردم از دل ضعفی.

ننه پشت چشمی نازک کرد و من هم بدون اینکه منتظر گوشزد های او بشوم سریع به سمت یخچال رفتم و دوتا تخم مرغ برداشتم و به دست ننه گلباجی دادم.

خودش میدانست زیادی خسته بودم و حوصله هم نداشتم، برای همین خودش درست کرد.

سفره را چیدم و وقتی ننه گلباجی نمیرو های عسلی خوشمزه را جلویم گذاشت بدون اینکه کاری کنم سریع تند تند مشغول خوردن شدم.

وقتی سیر شدم نگاهی به ننه گلباجی انداختم که با لبخند نگاهم میکرد. از جایم بلند شدم و به سمت اش رفتم. با بهت به او نگاه کردم. حتما باید با او حرف میزد.

ننه گلباجی که از توی چشمانم متوجه نگرانی ام شد گفت

-چه شده آسو جان؟ چرا به ننه گلباجی ات چیزی نمیگویی؟

بغضم ترکیب و خودم را ب*غ*ل اش انداختم درحالیکه سرم روی س*ی*ن*ه اش بود با دستهای چروکیده اش سرم را نوازش میکرد.

با همان بغض گفتم

-ننه تورا به خدا به دادم برس... مادرم که پنج سالگی ولم کرد رفت. پدرم که انگار برایش مرده ام.. فقط تو برایم مانده ای... مدرسه بچه ها اذیتم میکنند.. بمن میگویند تو مادر ند

اری.. تو خنگی مریضی عقل نداری... معلم ها از بس بخاطر درس نخواندم مرا توبیخ کردند، دیگر از مدرسه هم بدم می آید... فقط تو امید زندگی من هستی...

بلند بلند گ

ریه میکردم و ننه گلباجی سرم را روی س*ی*ن*ه اش فشار میداد.

ارام و زمزمه وار گفت

-ننه قربانت برود.. چه شده؟ چه کسی آسوی مرا ناراحت کرده؟

یعنی باید میگفتم؟ اگر میگفتم و او هم مثل سهیلا از ازدواج من خوشحال میشد چه؟ او هم قدیمی است و همسن بود ازدواج کرد. شاید خوشحال هم میشد و بفکر چگونه برگزاری مراسم من میشد..

اما همه فکرهارا پس زدم و دل به دریا سپردم و شروع کردم

-ننه..میخواهند مرا شوهر بدهند امشب قرار است برایم خواستگاد بیاید.

ننه گلباجی یهو مرا از س*ی*ن*ه*اش دور کرد و درحالیکه شانہ ام را فشار میداد با نگرانی گفت

-راست میگوی ننه؟ تو هنوز ۱۲ساله هم کامل نشده.

از اینکه از شنیدن این خبر خوشحال نشد کمی احساس راحتی کردم. درحالیکه گریه میکردم با التماس نگاهش میکردم شاید میتوانست برایم کاری کند.

از جایش بلند شد و بسمت چادرش رفت. درحالیکه چادرش را دور کمرش میپیچید گفت

-پاشو دختر پاشو که من بروم سر این عفریته و آن پدر بی غیرتت ببینم چه از جون تو میخواهند بروم بیتم چه کسی جرات دارد تا وقتی من هستم تورا شوهر بدهد پاشو دختر.

با این حرف ننه گلباجی هم ذوق کردم هم ترسیدم. نکند پدرم سرش داد بزند یا سهیلا با او دعوا کند؟

اما انقدری اوضاعم بد بود که انجام دادن هر ریسکی را میپذیرفتم.

از جایم بلند شدم. ننه گلباجی به سمت کیفش میرفت تا برش دارد من هم سریع به سمت سفره رفتم تا جمعش کنم.

ننه گلباجی هراسانه گفت

-دختر ولش کن. نمیخواهد جمع کنی. دیر میشود.

به حرفش گوش کردم و بی حرف درحالیکه دست ننه گلباجی را گرفته بودم از خانه خارج شدم.

ننه گلباجی با آن دمپایی جلو بسته سبز رنگش تند تند راه میرفت و انگار برعکس من متوجه سرمای هوا نمیشد.

همانطور میرفتیم که دوباره چشمم به آن پسر تسبیح به دست افتاد سرم را پایین انداختم تا از جلویش رد شویم که صدای ننه گلباجی که آن پسر تسبیح بدست را خطاب کرده بود باعث شد سرم را بالا بیاورم و به دهان ننه گلباجی خیره شوم

-سلام اصغر جان. خوبی مادر؟ مادرت خوبه؟ پسره که حالا فهمیده بودم اسمش اصغر است از جا بلند شد و باهمان دستش که تسبیح داشت دستش را روی سینه اش گذاشت و با لبخند ملیحی جواب داد

-سلام گلباجی خاتون. بله خوب هستیم شکر خدا.

ننه گلباجی دستش را به سمت آسمان دراز کرد و گفت

-خدا را شکر خدا مادرت را برایت نگه دارد.

اصغر همانطور که زمین را نگاه میکرد لبخند میزد و تشکر میکرد.

همان لحظه صدای آن پسری که همیشه اصغر را سرزنش میکرد از دور حواسمان را به خود پرت کرد.

در حالیکه بلند سلام میداد سریع خودش را به ما رساند و به اصغر چشم غره رفت و رو به ما با لبخند گفت

-سلام گلباجی خاتون چه عجب از این طرفا؟ ننه گلباجی نخودی خندید و گفت

-ما که پیر شدیم ننه شما باید بما سر بزنید که ماشالله نمیزنید، اخه از ما بدتان می آید نه اینکه ما پیر هستیم، چه کسی حوصله مارا دارد.



-این چه حرفیه گلباجی خاتون. شما سرور ما هستید کار و زندگی بما مهلت اینکار هارا نمیدهد.

ننه گلباجی خندید. اصغر گفت-

گلباجی خاتون ایشون(اشاره به من)همان دختره آسو است؟

ننه گلباجی نگاهی به من که با تعجب به او نگاه میکردم کرد و گفت
-اره اصغر جان.

اصغر لبخندی زد و نگاهی عمیق بمن کرد. گفت

-ماشالله چه بزرگ شده

نگاهی به او انداختم که لبخند ملیحی زد همان لحظه آن یکی پسر تک سرفه ای کرد و گفت

-بله خیلی بزرگ شده.

اصغر با شوق گفت-میبینی داوود؟انگار همین دیروز بود با گلباجی خاتون می آمدند و از مادر شیر میبردند.

داوود حرفش را تایید کرد اما ته چهره اش به اصغر اخم ریزی کرده بود.

ننه گلباجی گفت

-خب من بروم دیگر بیشتر از این مزاحم نشوم به مادرتان سلام برسانید.

هر دو لبخند زدند و از ننه گلباجی خداحافظی کردند.

از کنارشان رد شدیم. یکم که از آنها دور شدیم به ننه گلباجی گفتم

-ننه اینهارا میشناسی؟

-اره ننه وقتی بچه بودی میرفتم از آنها شیر گاو تازه میگرفتم و تورا هم باخودم میبردم.اصغر و داوود برادرند برادر های دیگر هم دارن ننه ولی

این دوتا چون همسن هم اند بیشتر کنار هم هستند و هم دیگر را بهتر میفهمند.

همان لحظه خنده کوتاهی کرد و آرام گفت

-اتفاقا هر دو تا شان از بچگی تو را خیلی دوست داشتند همیشه اصغر و داوود سر اینکه با تو بازی کنند دعوا میکردند الان هم از چشمهایشان میخواندم که هنوز هم تو را دوست دارند.

این را گفت و دوباره آرام خندید. پس بگو چرا هر دویشان عجیب بمن نگاه میکردند و داوود اصغر را بخاطر نگاه بمن توبیخ میکرد، پس مرا میشناختند و بقول ننه گلباجی در فکرشان بودم.

البته ننه گلباجی از این حرف ها زیاد میزد. دیگر سعی کردم بهش فکر نکنم و فقط به اتفاقای داخل خانه فکر کردم.

به جلوی در خانه که رسیدیم ننه گلباجی با شدت و محکم به در میکوبید. صدای سهیلا را از پشت در میشنیدم که داد میزد

-کیه.. آمدم بابا.. چخبرت است مگر سر آوردی؟

در باز شد و سهیلا با دیدن من گفت

-آسو؟ چقدر زود آمدی

ننه گلباجی مرا کنار زد و جلوی در ظاهر شد رو به سهیلا با تندی گفت

-برو کنار میخوام بیایم داخل.

سهیلا شانه اش را بالا انداخت و کنار رفت.

ننه گلباجی در حالیکه دست مرا محکم گرفته بود مرا داخل خانه هل داد و خودش روی پله ها نشست و بلند گفت

-آسو بدو و لباس ها و وسایلت را جمع کن دیگر نمیخوام اینجا بمانی.

سهیلا با شنیدن این حرف بدو بدو سمت ننه گلباجی آمد و گفت

-یعنی چه؟ مگر این دختر صاحب ندارد؟ کجا بیرینش؟ اصلا امکان ندارد یوسف اجازه نمیدهد.

با بهت به دعوی آن دو نگاه میکردم هنوز کنار در خانه ایستاده بودم و نمیدانستم چکار کنم. کاش میشد ننه گلباجی حریفشان میشد و مرا با خودش میبرد و راحت میکرد.

ننه گلباجی از جایش بلند شد و رو به روی سهیلا قرار گرفت و با طلبکاری گفت

-همینکه گفتم. یوسف اگر پدر بود دخترش را تو این سن کم شوهر نمیداد.

سهیلا دست به کمر زد و گفت- ما شوهر ندادیمش خودش اصرار کرد که قبول کنیم.

با این حرفش چشمهایم اندازه دوتا تخم مرغ شد. حالا که ننه گلباجی اینجا بود پس دلیلی نداشت از سهیلا بترسم. با تندی گفتم

-من کی همچین اصراری از شما کردم؟ این تو هستی که میخواهی مرا از سرت باز کنی.

سهیلا با خشم بزرگی به چشم هایم زل زده بود و

اگر ننه گلباجی آنجا نبود خدا میدانست چه بلایی سرم می آورد.

سهیلا دست هایش را رو هوا تکان داد و گفت

-من نمیدانم بمن ربطی ندارد هرکار دوست دارید انجام بدهید یوسف هم خانه نیست بعدا اگر مشکلی پیش آند خودتان حلش کنید.

اینرا گفت و با قدم های بلند به سمت خانه رفت. ننه گلباجی نگاهی بمن کرد و گفت

-برو قربانت بشوم.هرجی داری جمع کن و بیاور.

با دو به شکی به صورتش نگاه کردم که با باز و بسته کردن چشم هایش و لبخند عمقیش بمن امیدواری و اطمینان داد.

با خوشحالی به سمت اتاقم پرواز کردم و تند تند لباس هایم را داخل کیف کوچکم چپاندم. عکس مادرم را هم برداشتم و ب*و*س*ی*دمش و داخل کیفم گذاشتم.

خواستم از اتاق خارج شوم که با دیدن سهیلا داخل چهارچوب در در جا خشکم زد

با خشم بمن زل زده بود و دندان هایش را از حرص به هم میسابید.

با خشم گفتم

-باشد برو مشکلی نیست اما حق نداری پایت را اینجا بگذاری برو و در همان جهنم دره بمان و کلفتی خاله ات و ننه گلباجی جانت را بکن و دیگر هم برنگرد.

درحالیکه کیفم دستم بود و به سمت اش میرفتم گفتم

-نترس برنمیگردم انها هرچقدرم بد باشند از توئه شیطان صفت بهترند مطمئن باش برنمیگردم حتی اگر بمیرم آن خواستگار های مسخره را هم همانطور که خودت پایشان را به خانه کشیدی همانطور هم از خانه بیرونشان کن.

لبخند ملیحی زدم و از کنارش رد شدم.خدا میداند این قدرت را از کجا آورده بودم.

کاش خدا ننه گلباجی را برای همیشه برایم نگه دارد.چون اگر ننه گلباجی نبود عمرا اگر جرات میکردم اینطور حرف بزنم.



بدو به سمت ننه گلباجی رفتم و باهم به سمت ایستگاه های مینی بود رفتیم تا به شهر برویم.

بقدری خوشحال بودم که سر از پا نمیشناختم.دیگر چه از خدا میخواستم؟از دست سهیلا و بابام ،مدرسه و کارهای خانه خلاص شده بودم .ازدواج هم بی ازدواج .میدانم پدر جرات نمیکند رو حرف ننه گلباجی حرف بزند و دیگر سراغم هم نیاید.

ننه گلباجی برای رفتن به شهر از بچه بلیط فروشی بلیط میخرید. هرازگاهی هم صدایش بلند میشد و از قیمت زیاد بلیط ها شکایت میکرد.

اما من در آن حال و هوا نبودم،حواسم جای دیگر بود .انقدری خوشحال بودم که فقط دوست داشتم سریع تر به شهر برسیم.

شاید آنجا توانستم درس هم بخوانم ،با بچه های جدید و معلم های جدید.خاله نرگس

و شوهر خاله ام خیلی مهربان بودند.اصلا اهل خشم و عصبانیت نبودند.حتی چندبار از ننه گلباجی خواستند مرا پیش خودشان نگه دارند اما ننه گلباجی بخاطر پدرم و حقی که گردنم داشت قبول نمیکرد.اما اینبار فرق داشت..

روی صندلی نشسته بودم و پاهایم را که از صندلی آویزان بود تکان میدادم .هوا خیلی سرد بود. ولی بااینکه پالتو تنم نداشتم ،و یا مثل بچه های داخل مدرسه بوت های چرم در پاهایم نداشتم، اما بخاطر خوشحالی زیاد سرمارا نمیفهمیدم.

فقط بفکر آینده ی خودم بودم. حتما آنجا کار پیدا میکردم و برای خودم خانه ای اجاره میکردم که زیاد مزاحم خاله و شوهرش نشوم.

ننه گلباجی درحالیکه دوتا لیوان چای دستش بود به سمتم آمد و حواسم را به خودش پرت کرد.

لبخندی به او زدم و با لبخند جوابم را داد. روی صندلی کنارم نشست و لیوان چای داغ را دستم داد. بدون حرفی مشغول خوردن چایی شدیم.

ننه گلباجی وقتی آخرین قطره چای اش را هورت کشید گفت

-ننه من تورا به نرگس میسپارم و فردا صبح هم می روم. نمیتوانم زیاد آنجا بمانم، پیش شوهرش بد است. قول بده آنجا خاله ات را اذیت نکنی و در کارهایش کمکش کنی و دستیارش باشی. خاله نرگس و شوهرش آدم های بسیار خوبی هستند هیچوقت اذیت نمیکنند. ننه جان، دوست دارم طوری با آنها برخورد کنی که تورا همانند بچه نداشته خود بدانند. اصلا دخترم تو قدمت پر خیر و برکت است انشالله با قدمت آنها هم بچه دار شدند.

لبخندی به او زدم و محکم و با اطمینان گفتم

-خیالت راحت ننه گلباجی من قول میدهم خاله نرگس را اذیت نکنم و هرچیزی را که گفתי انجام بدهم و کمک دستش باشم.

ننه گلباجی سرش را تکان داد و به رو به رو خیره شد. ارام گفت

-ننه آنجا بی تابی مرا نکنی ها!! حسابی برای خودت خوش بگذران من هم قول میدهم هر وقت توانستم بتو سر بزنم.

با این حرفش بغض گلویم را فشرد من دلم برای ننه گلباجی پر میزند. میدانستم از دوری اش دق میکنم اما نباید خودم را میباختم، نباید اجازه میدادم ننه گلباجی متوجه ناراحتی ام شود برای همین گفتم

-باشد ننه مطمئن باش ناراحت نمیشوم اما هر وقت توانستید حتما بمن سر بزنید.

ننه گلباجی با گوشه روسری اش اشک هایش را پاک کرد و گفت

-حتما سر میزنم ننه حتما.

سرم را روی شانه اش گذاشتم که صدای راننده اتوبوس که مقصد مارا صدا میزد مارا از آن حال و هوا بیرون آورد.

ننه گلباجی دست مرا گرفت و باهم از جا بلند شدیم.

اتوبوس را که دیدم تمام انرژی های مثبت به درونم هجوم آورد. دست ننه گلباجی را ول کردم و بدو بدو از خیابان رد شدم. دوست نداشتم ذره ای معطل کنم. پشتم را کردم و ننه گلباجی را دیدم که هنوز از خیابان رد نشده بود. بلند داد زدم

-ننه بدو دیگر. زودباش الان مینی بوس میروند ها.

همش احساس میکردم اگر دیر بجنبم پدرم به اینجا می آید و مانع رفتنم میشود و حسابی کتکم میزند. فقط چشمانم اتوبوس و آینده ام را میدید. هر چه به اتوبوس نزدیک تر میشدم بلند میخندیدم و خداراشکر میکردم.

بالاخره به اتوبوس رسیدم و لبخند گشادی زدم. خواستم برگردم تا به ننه گلباجی بگویم زودتر خودش را برساند اما در همان لحظه صدای ترمز ماشین و به زمین کشیده شدن لاستیک و جیغ مردم سرنوشتم را عوض کرد.

در آینه نگاهی به خودم انداختم، یک دختر نفرت انگیز و دردرساز. حالم از خودم بهم میخورد.

قطره اشکی از گوشه چشمم چکید. سرم را روی میز جلوی آینه گذاشتم و بلند بلند گریه کردم.

من گناهکار بودم، من آدم دردرساز بودم. سهیلا راست میگفت من واقعا اضافی و بدرد نخور بودم.

صدای باز شدن در مرا از جا پراند. با چشم هایی که حلقه ی بزرگی از اشک دورش را گرفته بود به چهارچوب در نگاه کردم.

طبق معمول سهیلا بود که با خشم نگاه میکرد. درحالیکه علی ب*غ*ل*ش بود سرتا پا مشکی پوشیده بود. البته مشکی پوش بودنش فقط تظاهری بود و نمیخواست پیش فامیل سکه یه پول شود. همانطور با خشم گفت -زودباش دختره خیره سر چکار میکنی همه منتظر تو هستند.

سرم را تکان دادم. سهیلا منتظر جوابم نشد و محکم در را بست. از جایم بلند شدم و اشک هایم را پاک کردم.

از اتاق بیرون رفتم. صدای گریه و ناله های مردم گوشم را پر کرد. گوشه ای کنار خاله نرگس نشستم و به جمعیت نگاه کردم.

خاله نرگس انقدری گریه کرده بود که دور چشمانش سیاه و صورتش همچون گچ سفید شده بود. دسته نازکی

از موهایش از روسری مشکی اش بیرون آمده بود.

خاله نرگس رو س*ی*ن*ه اش با مشت میکوبید و مادرش را صدا میزد.

بغض بدجور به گلویم فشار آورده بود همه چی تقصیر من بود. مرگ ننه گلباجی تقصیر من بود. اگر من حماقت نمیکردم و دستش را بخاطر شادی های احمقانه ام رها نمیکردم الان او زنده بود.

گریه ام گرفته بود و سرم پایین بود. روم نمیشد تو چشم های خاله نرگس نگاه کنم.

همه میدانستند ننه گلباجی وقتی میخواست مرا شهر بفرستد تصادف کرد. حتما هم میدانستند که من دستش را رها کرده ام. همه مرا مقصر میدانستند.

ارام و بی صدا گریه میکردم. سهیلا به همه خرما و چای پخش میکرد. همه همسایه ها و زن

انی که خود را دوست و فامیل دور ننه گلباجی معرفی کرده بودند آنجا بودند.

پس اینهمه ادم چرا وقتی ننه گلباجی زنده بود به او سر نمیزدند؟ چرا من هیچوقت آنها را ندیده بودم؟ چقدر انسان ها مرده پرست و پست بودند.

همان لحظه پدر از در وارد شد و همه بلند شدند و به او تسلیت گفتند. پدر رو به روی من نشست و تا چشمش به من خورد اخم غلیظی کرد و رویش را از من گرفت.

وحشت تمام وجودم را فرا گرفت. خاله نرگس با همان صدای خش دار و بغض دارش گفت

-خاله جان بعد مراسم بیا خانه ما باشد؟ ننه گلباجی خیلی پای تلفن سفارش کرده بود مواظبت باشم.

با بغص نگاهی به او کردم و گفتم

-نه خاله نمیتوانم.

با بهت اجزای صورتم را برانداز کرد و گفت

-چرا؟

یاد حرف ها و تهدید های بابا پای تلفن افتادم. وقتی زنگ زدم و باگریه گفتم ننه گلباجی تصادف کرده است پای تلفن نسخه مرگم را پیچید و گفت اگر خودم با اتوبوس شهر بروم سر من و خاله نرگس و آن شوهر بچه شهری و لوسش را میبرد.

سرم را پایین انداختم و با بغص گفتم

-خاله نیامم خودم دلم نمیخواهد بیایم لطفا بیخیال شوید.



خاله نرگس خواست ادامه بدهد که بلند شدن جمعیت او را از حرف زدن و ادامه دادن منع کرد.

همه بلند شده بودند و عزم رفتن کرده بودند.

شوهر خاله نرگس، عمو عباس در چهارچوب در ظاهر شد و با دست به خاله نرگس اشاره کرد که بروند.

خاله نرگس از جایش بلند شد و به سمت عمو عباس رفت. عمو عباس به خاله نرگس چیزهایی گفت و با دست بمن اشاره کرد.

حتما داشت میگفت به آسو هم بگو بیاید.

دقیقا هم همان بود، چون خاله نرگس برگشت و به صورت من نگاه کرد. سرم را به نشانه منفی تکان دادم. خاله چهره نگران به خودش گرفت که با باز و بسته کردن چشمهایم به او اطمینان دادم که مرا بگذارد و برود و خیالش راحت باشد.

خاله به سمت عمو عباس برگشت و هردو باهم در میان جمعیت گم شدند

لیوان های چای را با هزار زحمت میساییدم و میشستم. کار سختی بود اما خب برای مادر بزرگ گل خودم ننه گلجایی جانم بود. پس دلیلی برای شکایت نبود.

سهیلا درحالیکه تکه ای بزرگی از حلوا را در دهانش می گذاشت بمن نگاه میکرد و پوزخند مسخره ای میزد.

سعی میکردم اهمیت ندهم و نگاهش نکنم و خودم را مشغول نشان دهنم.

سهیلا نوچ نوچ کرد و گفت

-دختره ی بیجاره دلم برای سرنوشتت میسوزد خدا میداند یوسف چه بلایی سرت خواهد آورد.

و خنده چندی آمیزی زد و از اشپزخانه خارج شد.

اشک هایم بی هوا روی گونه ام سرخورد. تمامی حرصم را روی استکان های چای خالی کردم.

سهیلا راست میگفت، بابا حتما مرا میکشت. بی اجازه او رفته بودم و معلوم نبود میخواست چه بلایی سرم بیاورد. من هم احمق بودم و ننه گلباجی را سپر بلای خودم کرده بودم. او را دیده بودم شیر شده بودم. فکر میکردم پایم به شهر برسد دیگر پدر دستش بمن نخواهد رسید. چون خانه خاله نرگس را بلد نبود و از همه مهم تر سهیلا حتما مغزش را میبلعید که بیخیال من بشود.

اما حالا چه؟ من ماندم و اخم و خشم پدر، خواستگار هارا خدا میداند چطور پیچانده بودند. پدر رو آبرو خیلی حساس بود نمیخواهم بدانم وقتی فهمید رفته ام و مجبور است خواستگار هارا یکجوری رد کند چه حسی داشت

حتما هم برای اینکه من راه فرار نداشته باشم مراسم ختم ننه گلباجی را خانه خودمان برگزار کرده بود. چون میدانست اگر خانه خاله نرگس باشد خاله نرگس مرا پیش خودش میبرد و پدر را هم اصلا دعوت نمیکرد.

بیخیال فکر و خیال شدم و به شستن استکان ها ادامه دادم. استکان ها که تمام شد کش و قوسی به بدنم دادم و روی زمین در اشپزخانه نشستم.

همان لحظه صدای پاهای پدر از اتاق نشیمن آمد و باعث شد هوش از سرم بپراند. از ترس پاهایم را در شکم جمع کردم و لرزش پاهایم را کاملا حس میکردم.

وقتی سرم را بالا اوردم داخل چهارچوب در ایستاده بود و با خشم وحشتناکی مرا تماشا میکرد.

لب هایم از ترس خشک شده بود و به هم م

چسبیده بود. پدر دندان هایش را از حرص روی هم فشار داد و با غضب وحشتناکی گفت

-حسابت را میرسم دختره بی شرف. آبرو برایمان نگذاشتی جلوی در و همسایه سرم را نمیتوانم بلند کنم همه میگویند من بی غیرتم که جلوی تورا نگرفتم. و مهم تر که توی گستاخ یه پیرزن را به کشتن دادی. همه میگویند مقصر مرگ گلباجی خاتون منه بی غیرت ام که نتوانستم جلوی تورا بگیرم. دیگر چه از جان ما میخواهی؟ میخواهی بدبختمان کنی؟ مرا به کشتن دهی راضی میشوی؟ هان؟

کلمه هان را انقدری بلند گفت که باید بگویم گوش هایم کر شد. فقط با ترس به چشمهایش زل زده بودم

بی صدا بغض نهفته ام را شکستم و اشک ریختم.

پدر دستش را به سمت کمر بند شلوارش برد و آنرا با حرص بیرون کشید.

جیغ بلندی کشیدم و خودم را بیشتر به دیوار چسباندم. جیغ های ممتد میکشیدم که کسی دلش برایم بسوزد اما پدر هر لحظه بی رحم تر نزدیک میشد.

سهیلا هم اصلا خبری ازش نبود مشخص بود از عمد خود را پنهان کرده.

پدر کمر بند را بلند کرد و من فقط چشمانم را محکم بستم.

داغی کمر بند را روی کمرم حس کردم یواش یواش داغی ها تبدیل شد به درد و سوزش وحشتناک و همه جای بدنم را فرا گرفت، دست پا کمر شکم.



پدر بی رحمانه با کمر بند میزد و من هم دستانم را جلوی صورتم سپر کرده بودم که حداقل صورتم را زخمی نکند.

پدر همانطور که میزد فریاد زد

-دختره احمق بی اجازه من کجا رفته بودی؟ مردم را به کشتن دادی خیالت راضی شد؟ ابروی مرا بردی خیالت راضی شد؟ دگر چه از جان ما میخواهی؟

محکم میکوبید و فریاد میزد و من پشت سر هم جیغ میزدم و التماسش میکردم

اما توجه ای نمیکرد.

انقدر زد که خسته شد و مرا همانجا بحال خودم رها کرد.

انقدری بدنم درد میکرد که حتی توان گریه کردن هم نداشتم. کاش مادرم اینجا بود. اگر اینجا بود نمیگذاشت پدرم این چنین مرا کتک بزند.

بدنم را به سختی روی زمین میکشیدم و درخواست کمک کردم. هیچکس به دادم نرسید. سهیلا خانه بود، میدانستم خانه بود اما به روی خودش نمیآورد.

دستم را به زور بلند کردم و روی کابینت فلزی خانه گذاشتم و با زحمت خودم را بالا کشیدم.

تمام بدنم از درد کمر بند تیر کشید. چشمانم را بستم و لب هایم را روی هم فشردم. آرام گریه میکردم. دستم را روی دیوار میکشیدم تا بتوانم تعادل خودم را حفظ کنم. هر لحظه ممکن بود زمین بخورم. بزور خودم را به اتاق پذیرایی رساندم.

سهیلا را دیدم که روی صندلی نشسته بود و

تکه های حلوا و خرما را در دهانش میگذاشت و علی را بازی میداد.

بی توجه به او به سمت اتاقم لنگان لنگان راه افتادم.

با صدای سهیلا حواسم به او پرت شد

-ای وای یوسف کتکت زده؟

در لحنش تمسخر و پوزخند موج میزد. سکوت کردم و خواستم به راهم ادامه بدهم که گفت

-اگر میدانستم حتما جلوییش را میگرفتم.

این را گفت و آرام خندید و خرما را در دهانش گذاشت و قورت داد.

انقدری خسته بودم که حوصله خودم را هم نداشتم چه برسد به سهیلا. بی سر صدا از جلوییش رد شدم و وارد اتاقم شدم. به زور خودم را روی زمین نشاندم. تمام بدنم درد میکرد. رد کمر بند روی دستم خودنمایی میکرد.

اشکم را پس زدم و صدای پدر را از داخل پذیرایی میشنیدم که بی توجه به حرف ها و گیر های سهیلا در را محکم بست و از خانه بیرون رفت.

اشک هایم بی پروا پایین میریخت و قصد تمام شدن نداشتم. دستم را جلوی دهانم گذاشته بودم که صدای گریه ام را سهیلا نشنود.

دلم ننه گلباجی را میخواست کاش لال میشدم و چیزی به ننه گلباجی نمیگفتم، کاش حرف سهیلا را گوش میکردم و نمیرفتم، کاش دست ننه گلباجی را رها نمیکردم.. کاش کاش کاش....

صدای پاهای پدرم را از پشت در شنیدم و متوجه شدم که دوباره به خانه برگشته است.

سعی کردم صدایش را بشنوم.

با عصبانیت و تهدید وار به سهیلا میگفت



-به بهجت خانم زنگ بزن بگو امشب حتما بیایند دیگر حوصله این دختر را ندارم هرچقدر بیشتر در خانه بماند بیشتر ابروریزی راه می اندازد من دیگر حوصله حرف در و همسایه را ندارم. در ضمن به آنها بگو زیاد نامزد نمانند سریع عروسی کنند و دست زنش را بگیرد ببرد.

اینهارا بلند میگفت و سهیلا از خدا خواسته تایید میکرد.هنوز کفن ننه گلباجی خشک نشده بود میخواستند شوهرم بدهند.

سرم را روی زانوهایم گذاشتم و آرام گریستم.

چایی ها و شربت هارا روی کابینت گذاشتم و من با لباس کرم رنگی منتظر خواستگارم که میدانستم کیست بودم.

میخواستم مشکی بپوشم اما سهیلا نگذاشت و گفت خودت به کشتنش دادی حالا مشکی پوشیدنت گرفته؟

سهیلا لباس های قرمز پوشیده بود و رنگش بدجور چشم آدم را خیره میکرد.میدانستم از قصد آن لباس های مبتدل را پوشیده بود تا حرص مرا در بیاورد.

کنار میز ایستاده بود و به میوه ها و شکلات های روی میز با ولع نگاه میکرد.

به سمت من که مثل جنازه ایستاده بودم نگاه کرد و با سر به ظرف های شیرینی و سینی چای ها اشاره کرد.

بدون حرفی از روی کابینت برداشتم اشان و روی میز گذاشتم.

سهیلا دستش را زیر چانه ام گذاشت و محکم سرم را به سمت خودش کشید.همه جای صورتم را زیر نظر گرفت. دستش را از زیر چانه ام برداشت و با دستش بمن اشاره کرد یکم عقب بروم.عقب تر رفتم و

نمیدانم از چه چیز رنگ و روی سفید من و چشمهای در گود افتاده ام خوشش آمده بود که سرش را به نشانه تایید تکان داد و تحسینم کرد.

علی روی زمین نشسته بود و با ذوق به لباسی نو که اولین بار تنش کرده بود چنگ میزد.

پدر هم بدون هیچ حرفی روی صندلی کنار تلویزیون نشسته بود و با اخمی غلیظ به نقطه ای نا معلوم خیره شده بود.

فضا برایم به شدت سنگین بود هیچکس تو حال و هوای خودش نبود مخصوصا من و با

پدر.

سهیلا که هیچ...دلیل خوشحالی و این پا و اون پا کردنش را خدا میدانست.

صدای در که بلند شد همه از جا پریدند. پدر نخست از جا پرید اما دوباره چهره متفکر به خودش گرفت و دوباره ژست متفکر به خود گرفت.

من هم که بیخیال تر از آن حرف ها بودم فقط سهیلا شاد بود و با چادر گل گلی اش به سمت در رفت

سرم پایین بود و با گوشه لباسم بازی میکردم.

صدای سلام و خوش آمد گویی از حیاط به گوش میرسید. مخصوصا صدای سهیلا که انقدری خوشحال بود که با صدای بلند سلام علیک میکرد و صدایش تا فرسخ ها به گوش میرسید.

علت خوشحالی اش هم مشخص بود، باید هم خوشحال باشد، بهر حال داشت از دست من برای همیشه راحت میشد.

سهیلا در ورودی خانه را باز کرد و اول از همه وارد خانه شد. بابا هم آرام از جایش بلند شد و کنار در ایستاد تا به مهمان ها خوش آمد بگوید.



فقط من بودم که مثل مجسمه گوشه ای ایستاده بودم و فقط تماشا میکردم.

اول زن مسنی وارد شد که مشخص بود مادر پسره است و به گفته ی پدر اسمش بهجت بود.

بهجت خانم اخم ریزی روی پیشانی اش داشت که مثل بقیه چیزها علتش مشخص نبود.

با پدر سلام علیک کرد و با دیدن من با سر سلام کوتاهی کرد و قبل اینکه جوابش را بدهم سریع راهش را کج کرد و رفت.

نمیگویم از اینکارش دلخور نشدم اما دلیلی نداشت فکرم را درگیرش کنم من مشکلات بزرگتری داشتم پس این حاحذ اهمیت نبود.

مرد مسنی با موهای جو گندمی وارد شد و او هم دست کمی از بهجت خانم نداشت.

دوتا زن سن بالا هم وارد شدن که حدس میزدم خواهر هایش باشند. همه آنها بی تفاوت و سرد بودند یا سلام نمیدادند یا اگر هم میدادند طوری با اخم سلام میدادند که ادم را پشیمان میکردند.

همه بجز خود پسره که شاد و سرزنده بود، اخم غلیظی داشتند و مشخص بود مثل من به این وصلت راضی نیستند.

پسر با لبخند خاصی بمن سلام کرد و من فقط با تکان دادن سر جواب او را دادم. دست گل را دست سهیلا داد و پیش خانواده اش نشست.

من هم به اجبار پیششان نشستم و با گوشه روسری ام بازی کردم.

پدر از اوضاع و شغل پسر و خانه و... سوال های زیادی میپرسید.

انطور که مشخص شد خانه اش طبقه بالای مادرش بود و اسمش هم فرهاد بود.

فرهاد منشی. چند بار اسمش را با خودم تکرار کردم فرهاد... فرهاد.. فرهاد منشی... منشی... اسمش نه برایم رنگ و رویی داشت و نه حس حال تازه ای فقط یک اسمی بود که مجبور بودم حفظش کنم.

فقط چیزی که برایم تعجب داشت شغلش بود از شغلش حرفی نمیزد. هر وقت پدرم درباره شغلش میپرسید به هر طریقی تفره میرفت.

اخرش هم بحث را نصفه رها کردند و هیچکدام از ما جوابمان را نگرفتیم.

حرف های مختصر و کوتاهی زدند و بالاخره عزم رفتن کردند.

باز هم سهیلا با همان شادی تمام نشدنی اش آنها را راهی کرد و پدر سخت در فکر فرو رفت

من هم ظرف هارا سرجایش می گذاشتم و به فرهاد فکر میکردم.

مردی که قرار بود تا آخر عمر با اون زندگی کنم. سخت بود اما پذیرفتنی. چهره بدی هم نداشت قد بلند بود با پوست سبزه و چشم ابروهای مشکی.

هیچکس اجازه نداد بروم با او در اتاق تنها صحبت کنم که حداقل او را بشناسم، چون سهیلا وقتی این موضوع را مطرح کرد همه با اخم نگاهش کردند مخصوصا مادر فرهاد بهجت خانم و پدر خودم.

طبق معمول ظرف هارا تنها شستم و به رخت خواب رفتم.

تا صبح به فرهاد و ازدواج بینمان فکر میکردم اصلا نمیدانستم فرهاد چطور آدمی است. نمیدانستم با او خوشبخت خواهم شد یا نه.

حالا اگر فرهاد را بیخیال شویم خانواده اش بدجور ذهن آدم را درگیر میکرد. آن اخم ها و قیافه گرفتن ها برایم عجیب و درعین حال مشکل ساز بود. دلیل اخم ها و رفتارشان برایم کاملا مشخص بود. از من خوششان نمیامد، دلیلش را هم نمیخواستم بدانم همینکه خوششان نمیاد برای هفت پشتم کافی بود.

تازه قرار بود باهم زندگی کنیم پس مشخص بود قرار بود زیاد اذیت شوم.

کاش میشد پدرم در میزد و از من جواب میخواست و من قاطعانه جواب منفی میدادم. اما متاسفانه برعکس بود و پدرم برای خودش جواب مثبت را امضا کرده بود نظر من هم برایش اهمیتی نداشت.

دلم بدجور گرفته بود، کسی هوایم را نداشت

به عکس مادرم روی میز نگاه کردم. به عکسش گفتم

-مامان میدانی مرا میخواهند شوهر دهند؟ میدانی قرار است لباس عروس بپوشم و بروم خانه ی بخت. الان خوشحالی مگر نه؟ میدانم توام مثل من خوشحال نیستی ولی اگر شوهر کنم لباس عروس تنم میکنم و بزک دوزک ام میکنند. برایم لباس و جواهر نو میاورند و برایم جشن میگیرند. آن موقع من خیلی خوشگل میشم ها. تازه برای اولین بار همه حرف مرا میزدند و همه نگاه ها سمت من میچرخد. بد هم نیست، حداقلش از این خانه و غره های سهیلا راحت میشوم. حتما فرهاد هم ادم خوبی است و کلی برایم لباس و خوراکی میخرد.

رویم را از قاب عکس مادرم گرفتم و با همین فکرها و کلنجار رفتن ها با خودم، چیزی نگذشت که خوابم برد.

با صدای سهیلا از خواب بیدار شدم. صدایش انگار از حیاط می آمد. از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم.

علی وسط پذیرایی دراز کشیده بود و دست و پایش را در هوا تکان میداد با لبخند به سمتش رفتم و ب*غ*ل*ش کردم.

بوی خیلی خوبی میداد. انگشتم را با دستانش حصار کرد و فشار داد. چقدر این بچه برایم شیرین و عزیز بود.

کمی نگذشت که سهیلا از حیاط آمد درحالیکه چادر گل گلی اش را از سرش بیرون میکشید گفت

-برو لباس های نو و آبرومندت را بردار و حسابی بشور قرار است امروز برایت وسایل بیاورند.

از تعجب چشم هایم اندازه دوتا گردو بزرگ شد. علی را با احتیاط زمین گذاشتم و سراسیمه بسمت سهیلا رفتم و گفتم

-مگر جواب مثبت دادید؟

سهیلا خندید و گفت

-کجایی دختر قبل اینکه آنها به خواستگاری بیایند یوسف مثبت را به آنها داد فکر کردی صبر میکنیم تا برایت هدایا و نفیس ها بیاورند تا تو خانوم خانوما جواب مثبت بدهی؟ نخیر اینجا از این خبرها نیست.

اینهارا گفت و به سمت علی رفت. به سمتش برگشتم و گفتم

-حالا این وسایل ها چیست؟ برای چه می آوردند؟ ما که هنوز عقد هم نکردیم. هیچکار نکردیم.

سهیلا بی حوصله گفت-اه دختر چقدر حرف میزنی. من چمیدانم خب عروشان هستی وظیفه اشان است برایت وسایل بیاورند. حتام بعدش هم قرار است عقدت بکنند و تمام بشود برود پی کارش. ماهم قرار است زود عروسیت را بگیریم حوصله بزک و دوزک نداریم.

غم چهره ام را فرا گرفت. برای پوشیدن لباس به سمت اتاقم رفتم و باهمان غمی که داشتم دنبال لباس تمیز برای خودم گشتم.

این چه وضعش بود؟ اصلا هیچ چیزی سرجایش نبود. عقد درست درمون که نگرفتند! تازه عروسی را هم میخواستند سریع بگیرند و از سرشان باز کنند. اصلا من کسی را نداشتم عروسی ام شرکت کنم! این رسمش نبود.

غمگین و افسرده لباس بلند کرم رنگی را که برای مادرم بود انتخاب کردم.

کمی قدیمی بود اما چاره ای نداشتم چون لباس دیگری نداشتم. آنرا روی
صندلی گذاشتم تا ببرم کنار حوض و بشورمش

سهیلا دانه دانه کادو هارا باز میکرد و کادوها را نگاه میکرد. برق تحسین
در چشم هایش موج میزد.

با آن ماتیک قرمز رنگ مکه ای که زده بود و آن لباس بلند مشکی که
پوشیده بود بدجور عوض شده بود.

با باز کردن یکی از کادو ها لباس بلند فیروزه ای رنگی چشمش را به خود
جلب کرد. رو به من با ذوق گفت

-والای آسو. این لباس چقدر خوشگل است. مشخص است کلی پول بالایش
داده اند. حیف این لباس که تن تو باشد.

دوباره با ذوق به سمت کادوها رفت و دانه دانه آنها را نگاه میکرد. با
دیدن هر کدام کلی سرکوفت بمن میزد و میگفت کوفتت شود یا لیاقت
نداری یا...

اما من فقط فکرم پیش فرهاد و مادرش بود. فرهادی که اصلا نمیدانستم
کیست و مادرش که مدام اخم میکرد.

اصلا ذوق کادوها را نداشتم و دل و دماغ نداشتم آنها را نگاه کنم. قرار شد
بعد از آوردن کادوها عقد کنیم.

فعلا یک ساعت مانده بود. قرار بود خانه آنها صیغه محرمیت بینمان جاری
شود. من هم هیچکاری نکرده بودم. نه لباس پوشیده بودم و نه بخودم
رسیده بودم. فکرم و ذهنم آشفته بود. دلم برای ننه گلباجی حسابی تنگ
شده بود خیلی دوست داشت مرا در لباس عروس ببیند.

کاش مادرم هم اینجا بود.

حداقل میتوانستم بلند بگویم با اجازه پدر و مادر بله... این وسط فقط پدر اجازه داده بود و برای خودش بریده و دوخته بود.

سهیلا لباس صورتی رنگی را دستم داد و گفت برای خودش است اما برایش کوچک شده و اصرار کرد برای عقد بیوشمش. با اینکه مادر نداشتم و سهیلا هم بدجور مرا اذیت کرده بود اما در مراسم حسابی هوایم را داشت و سنگ تمام گذاشته بود. خوشحالی اش فقط بخاطر راحت شدن از دست من بود اما خب، تا حدودی راهنمایی ام میکرد و لباس مناسب برایم تهیه میکرد.

لباس هایی که سهیلا داده بود را تنم کردم و به آینه چشم دوختم. دختری چشم و ابرو مشکی با قد بلند و *ند*امی استخوانی.

لبخند تلخی در آینه به خودم زدم و با آمدن پدر فرهاد، اقا عبدالله همراهش با سهیلا و علی به سمت خانه اشان رفتیم.

برعکس ما که جز سهیلا و پدرم هیچکس در مراسم نبود، آنها کلی مهمان داشتند و تدارک دیده بودند.

همه فامیل هایشان به سمتم هجوم آوردند و با من سلام احوال پرسى کردند و تبریک گفتند. بعضی ها میگفتند ماشالله چه زیبا... بعضی ها هم فقط قیافه میگرفتند و بزور سلام میدادند.

بچه بودم و این چیزها را نمیفهمیدم. نیشم تا بنا گوش باز شده بود. تا حالا اینهمه ادم یکجا مرا انقدر تحویل نگرفته بود.

بهجت خانم سمتم آمد و با اخمی که انگار دیگر جزئی از چهره اش بود دستم را گرفت و مرا در جایگاهم نشاند.

حتی جلوی آنهمه ادم با من سلام علیک هم نکرد حتی خوشحال هم نبود. خواهرهای فرهاد هم که اسمشان را نمیدانستم اصلا سمت من نیامدند و در گوشه ای با فامیل ها بچ بچ میکردند.

توجه ای نکردم و سعی کردم اطراف را نظاره گر کنم. روبه رویم سفره ای بزرگ پهن شده بود و پر از گل و شیرینی و نقل نبات، آینه و شمعدون کوچک و ظرف عسل هم بود و یکسری چیزهای عجیب که تشخیصش برایم سخت بود.

من هم در آینه که در انتهای سفره بود و کنارش دو شمعدان طلایی رنگ قرار داشت به خودم نگاه کردم. روی صندلی نشسته بودم و بی اختیار لبخند میزد.

همه بمن نگاه میکردند و دخترها از نگاهشان حسادت میبارید(دخترها اینجا بهش حسادت نمیکردن چون آسو بچه بود همچین فکری میکرد) سهیلا با نیش باز نگاهم میکرد و ذوق میکرد. خدامیداند چقدر در دلش قند آب میکردند وقتی از دیگر داشت از دست من خلاص میشد.

مرد ها گوشه ای نشسته بودند. فرهاد هم با لباس قهوه ای رنگ روشن گوشه ای نشسته بود و لبخند میزد.

پدر هم دنبال عاقد رفته بود و هنوز نیامده بود. همان موقع ها بود که سر و کله پدر همراه با عاقد پیدا شد. همه بلند شدند و با پدر سلام علیک کردند تبریک گفتند.

چیزی نگذشت که فرهاد به سمتم آمد و روی صندلی کنارم که کمی از من فاصله داشت نشست. نه او نگاهم میکرد نه من. وقتی ختبه عقد را خواندند و فرهاد دستم را برای انداختن حلقه گرفت خیلی ذوق میکردم.

انگار تنها کسی بود که مرا در زندگی دوست داشت انگار تازه به کسی پناه برده بودم و کسی مرا زیر سایه خودش نگه میداشت.

مراسم عقد که تمام شد همه بعد از دادن کادو ها به خانه های خودشان رفتند.

ما هم به خانه ی خودمان رفتیم و من تا شب نشسته بودم و به آینده فکر میکردم. نمیدانستم خوشحال بودم یا ناراحت. نسبت به فرهاد حس خاصی نداشتم اما برای اینکه قرار است چند روز دیگر لباس عروس تنم کنم خیلی خوشحال بودم.

الان حتما در روستا همه حرف مرا میزدند. همه میگفتند آسو دختر یوسف شوهر کرده است... خوشحال بودم.. خیلی هم خوشحال بودم.. حتما بعد ازدواجمان با فرهاد، برایش با جان و دل کار میکنم، برایش غذا آماده میکنم و منتظر میمانم تا بیاید و باهم غذا بخوریم، سینما و پارک برویم و هر از گاهی به شهر برویم و خاله نرگس را ملاقات کنیم....

در همین فکر و خیال ها بودم و چیزی نگذشت که خوابم برد.

نیلوفر:

-وقتی به داستان آسو فکر میکردم دلم برایش میسوخت. بچه بود و چیزی از ازدواج نمیفهمید. همه فکر و ذهنش غذا پختن و سینما و پارک رفتن بود. خوشحال بود که دوتا آدم تحویلش گرفتن. مامان هم دقیقا عقیده منو داشت. اون میگفت آسو گول خورده بود و فکر میکرد ازدواج فقط همین چیز هاست. با اینکه اصلا نه تاحالا فرهاد رو نه دیده بودتش و نه باهاش حرف زده بود. دلم برایش میسوخت. وقتی از مامان راجب به دوران نامزدیش پرسیدم گفت سه ماه نامزد موندن. تا آسو چشم رو هم گذاشت ازدواج کرد و رفت. بنظر هم نمیومد که از فرهاد چیزی فهمیده باشه حتی هنوز هم از شغلش خبر نداشت. اول از اینکه یه نفر از شغل شوهرش چیزی ندونه برام خیلی تعجب برانگیز بود ولی خب راستم میگفت. از یه دختر دوازده سیزده ساله که چیزی از زندگی نمیدونست و فقط ذهنش درگیر چیزای کوچیک بود توقع نباید داشت که انقدر زرنگ باشه که بتونه راز های شوهرشو کشف کنه. حتی یوسف پدر آسو هم چیزی راجبش نفهمید و اصلا هم پیگیر نشد که بفهمه چیه، اصلا برایش اهمیت نداشت. جهاز دخترشو کم یا زیاد جفت و جور کرد و دخترشو راهی خونه

بخت کرد. حتی بعد از ازدواج آسو هیچکس سراغش نیومد. حتی به خاله نرگس اش هم نگفته بودن که آسو ازدواج کرده. آسو تنها بود، خیلی هم تنها بود فقط خودش بود و خدای خودش. خانواده شوهرش هرکدوم به مدل های مختلف اذیتش میکردن و شوهرش هم هیچ خبری ازش نمیشد.

اینهارو به آیدا تعریف میکردم و آیدا درحالیکه دستش زیر چونه اش بود خوابش برده بود. از اینکه اینهمه مدت داشتم چیزایی که مامان از آسو برام تعریف کرده بود رو به آیدا تعریف میکردم و اون خواب بود اصابم بهم ریخت.

با مشت محکم به بازوش کوبیدم که باعث شد از خواب بپره

-دختره خنگ منو باش با کی اومدم سیزده بدر.

آیدا چشماشو مالید و درحالیکه دهن گشادشو باز کرده بود و خمیازه میکشید گفت

-اووووم..داستان قشنگی بود پایانش خوش تموم شد.

چشامو گرد کردم و گفتم

-احمق خانوم هنوز تموم نشده که مامانم دیروز کلییی تعریف کرد ازش آگه دختر خوبی باشی بقیشم تعریف میکنم.

آیدا از جاش بلند شد و گفت

-اه نیلوفر بیخیال بابا. از صبح داری میگی مامانم اینو گفت اونو گفت خب ول کن جای اینکارا پاشو نهار بپز دعوتت کردم بیای اینجا مامانم نیست برام نهار بپزی نه اینکه فاز آدمای غصه گو رو بگیری برام که.

از جام بلند شدم و دستمو به کمرم زدم و گفتم

-عه اینجور یاس؟ باشه من تعریف نمیکنم اما امروز کلی کار دارم.

انگشتمو رو چونم گذاشتم

و چشمامو تنگ کردم و حالت الکی مثلا متفکر به خودم گرفتم و گفتم

-امروز قرار بود برم پیش سهراب کلا هم نیم ساعت وقت دارم میرم اونجا
یکم دیگه. توام تنها بمون لولو ها بخورنت

آیدا محکم کوبید تو سرم و گفت

-خب خب حالا واسه من لوس نکن خودتو. توام با اون نامزدت.

محکم تر کوبیدم تو سرش و گفتم

-واا مگه چشمه نامزدم به این خوبی.

آیدا دهنشو کج کرد و ادامو درآورد و باهم بلند زدیم زیر خنده. آیدا گفت

-خاک توستر کنن نیلو.

بلند گفتم-چرا؟

همونطور که میخندید با دستش اشاره کرد هیچی. زیر لب زهرماری
گفتم. کلا همینطور دیوونه بودیم.

وارد اشپزخونه شدم. میدونستم اگه غذا بپزم آیدا پررو میشه اما جونم
برام مهم تر بود. میدونستم آیدا غذا بپزه شب راهی بیمارستان
میشیم. برای همون برای درست کردن یه ماکارونی خوشمزه دست به کار
شدم.

آیدا گوشه اشپزخونه ایستاده بود و لبخند گشادی میزد. لبامو به جلو جمع
کردم و حالت قهر به خودم گرفتم. آیدا خندید و گفت

-چته دیوونه؟

با حالت بچگانه گفتم

-نزاشتی داستانمو بگم.

سستم اومد و گفت

-خب به نامزدت تعریف کن.

-سهراب خودش داستان آسو رو میدونه مزه نمیده بهش.

خندید و گفت-خب خب تعریف کن بابا پدرمونو درآوردی.

با ذوق گفتم -بگم؟

کلافه نفسشو پر صدا بیرون داد و گفت -خب بگو.نمیدونم چی میدن
بهت از اینکه داستان این دختره رو تا ته برام بگی.

همونطور که چشمام داشت از بوی پیاز ازش کیلو کیلو اشک میومد گفتم

-نمیدونم ولی بخدا خیلی جالبه مامانم وقتی بمن تعریف کرد من
همینطوری(با دستم به صورتم اشاره کردم) اشک میریختم.

آیدا پقی زد زیر خنده و گفت

-اخه از بس که تو خلی دوست جونیه من.

پشت چشمی نازک کردم و گفتم

-مثلا تو نیستی؟

با اطمینان شونه ای بالا انداخت و گفت -معلومه که نه.

سرمو جلو اوردم و به چشاش زل زدم و گفتم

-باشه ولی وقتی به اخرش رسید ازم دستمال کاغذی نخوای هالا.

خنده ای کرد و گفت

-نه خیالت تخت حالا تعریف کن ببینیم چیه.

برای اینکه جو داستانو زیاد کنم درحالیکه پیاز رو خورد میکردم بلند گفتم

-هههههیی دخترم نگم برات از غم دنیا.

هر دو زدیم زیر خنده و با جدیت شروع کردم به ادامه داستان تا خواستم
دهنمو باز کنم آیدا گفت

-از اینکه چجور عروسی کردن و لباس عروسیش چه رنگی بود و این چرت
و پرتا نمیخوام حرف بزنی. ادامشو بگو.

ماهیتابه رو رو اجاق گذاشتم و گفتم

-از کجاش دقیقا.

ریز خندید و گفت

-از بعد مراسم.

بلند زد زیر خنده که با بشکونی که از بازوش گرفت

م خفه شد. همونطور که بلند آخ آخ میکرد گفتم

-اوناش دیگه بمنو تو مربوط نیست.

آیدا خودشو بزور از دستم نجات داد و گفت

-خب بابا جنب

ه شوخی نداریا. از هر جا دوست داری شروع کن اصلا بمن چه.

بعد یدفعه قیافه اش شیطون شد و گفت

-من که به هر حال گوش نمیدم چه فرقی داره از کجا شروع شه.

و دوباره بلند خندید.

به سمتش هجوم بردم که حسابی بزمنش ولی از دستم فرار کرد. چون غذا

رو گاز بود و میترسیدم بسوزه برای همین بیخیال دنبال بازی شدم فقط

تهدید وار دستمو اوردم بالا و گفتم

-حیف غذا رو گازه وگرنه میکشتمت.

زبونشو درآورد و روشو کرد اونور.

سرمو به نشانه تاسف تگون دادم و گفتم

-میخواوی بشنو میخوای نشو. مهم نیست برای خودم تعریف میکنم. از روز عروسیشو ایناهم نمیگم. یه عروسی ساده گرفتن با رسومات تکراری که همه انجام میدن. روزای اول زندگیش هم عادی بود نظرت چیه از اونجایی شروع کنم که چند روز بعد عروسیش فرهاد خونه نمیومد؟

صدای آیدا از اتاق اومد که بلند میگفت

-بمن چه از هرجا میخوای بگو.

خواستم برم اتاق یه دست حسابی بزمنش که منصرف شدم. نمیدونستم چرا میخواستم آیدا هم داستان آسو رو بدونه. نه فقط آیدا، بلکه همه ادما. انقدر سخت و پر دردسر بود زندگیش که دوست نداشتم ساده ازش بگذرم. دوست داشتم همه بدونن و همه درد آسو رو بفهمن.

درسته حالا آیدا تفره میرفت و از اینجور داستانی احساسی خوشش نمیومد ولی دلیل بر مانع شدن من نداشت. من ذوق داشتم بگم پس مهم نبود گوش میکنه یا نه.

گرچه فکر میکنم انقدری جالب هست که با لذت گوش کنه. بلند شروع کردم و داستانو براش تعریف کردم.

آسو:

دلشوره عجیبی داشتم. مدام نگاهم به ساعت بود. غذایم دیگرم کم داشت یخ میکرد و از دهن می افتاد. هیچوقت عادت نداشتم تا این موقع شب خانه نیاید.

درست بود کلا یک هفته بود عروسی کرده بودیم ولی بعضی چیزها و عادت هایش را فهمیده بودم. خودش هم میگفت همیشه موقع شام خانه است و هیچوقت نمیگذارد تنها شام بخورم.

اما امشب دیر کرده بود. بدجوری هم دیر کرده بود. ساعت ده شب بود و خبری هم از فرهاد نبود. خانه هم بدجور سوت و کور بود. مدام به سرم میزد بروم پایین پیش مادرشوهرم و خواهر شوهرم صنم. حداقل از تنهایی و ترس نیمردم اما از طرفی هم دلم نمیخواست اوقاتم را تلخ کنند.

یادم نمیروند وقتی فردای عروسی برایشان شام قیمه پخته بودم و دعوتشان کرده بودم چقدر از غذایم بد تعریف کردند و مرا پیش فرهاد بی عرضه و دست پا چلفتی خطاب کردند.

فرهاد هم به آنها هیچی نمیگفت. فرهاد مرد خوبی بود و دوستم داشت در خلوتمان بهترین مرد دنیا بود و شبهایمان را به خوبی باهم سپری میکردیم، بقدری که دیگر مرد رویاهایم شده بود و اعتراف میکنم عاشقش بودم.

اما هیچوقت به مادرش یا خواهرهایش صنم و هاجر چیزی نمیگفت.

شاید اوهم مثل من از زخم زبانشان میترسید. صنم مجرد بود اما سنش خیلی از من بیشتر بود. من هم این کارها و اداهایش را میگذاشتم پای حسادتش.

هاجر هم با اکبر اقا ازدواج کرده بود و صاحب دو فرزند پسر بود. اما مدام اینجا خانه مادرش میآمد و از صنم بدتر اذیت میکرد.

با اینکه پدر و سهیلا مرا خیلی اذیت کرده بودند اما بعضی وقتها به سرم میزد به آنها سری بزنم حداقل دلم برای علی خیلی تنگ میشد.

اما بهجت خانم میگفت وقتی دختر خانه بخت میرود نباید زیاد خانه مادرش برود دیگر باید در خانه بماند و نوکری اش را بکند.

خیلی دلم میخواست به او بگویم پس چطور دختر خودت هرروز به اینجا می آید؟ اما زبانت نمیچرخید و در مقابلشان فقط سکوت میکردم.

از فکر و خیال بیرون آمدم و دوباره به ساعت نگاهی انداختم ساعت ده و نیم را نشان میداد. خوابم می آمد و خسته بودم. ترجیح دادم شام نخورده بروم و بخوابم. حتما کاری برایش پیش آمده بود.

از جایم بلند شدم و به سمت اتاق مشترکمان رفتم. برای خودم جا پهن کردم که بخوابم اما صدای در مرا از جا پراند.

با فکر اینکه فرهاد است بدو بدو به سمت در حرکت کردم و با لبخند گشادی در را باز کردم. اما چهره ی بهجت خانم بمن فهماند که اشتباه فکر کردم.

بهجت خانم با ان اخم همیشگی اش گفت

-فرهاد نیامده؟

ارام گفتم

-نه.

بهجت خانم لب و لوچه اش را آویزان کرد و سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت

-برای این زنانگی ات متاسفم. عرضه نداری شوهرت را شب پیش خودت نگه داری. وقتی فرهاد مجرد بود از ترس من جرات نمیکرد تا این موقع خانه نیاید.

همه چیز را زیر سر من میدید. اما من چکاره بودم؟ با لحن آرامی گفتم

-چه کاری از دست من برمی آید؟

با خشم گفت

-هیچی از تو فقط برمی آید غذای شفته و خورش بی مزه درست کنی و بزرگ دوزک کنی و با لبخند در را باز کنی. تو نمبخواهد کاری کنی خودم درستش میکنم.

اینهارا گفت و با عصبانیت از پله ها پایین رفت

از لحن حرف زدنش ناراحت شدم. بغض دوباره در گلویم جا خوش کرد. این بغض لعنتی پس کی تمام میشد؟ چرا من نباید روی خوش زندگی را میدیدم؟ چرا کسی با من خوب حرف نمیزد؟ مگر من چکارشان کرده بودم؟

در را محکم بستم و به رختی که پهن کرده بودم پناه بردم. دلم بدجور فرهاد را میخواست. کاش بیاید و دلتنگی و ناراحتی ام را خریدار باشد

با اینکه بچه بودم و چیزی از عشق و عاشقی نمیدانستم اما به فرهاد وابسته بودم. خیلی دوستش داشتم. همه درد ها و غصه هایم را به فرهاد گفته بودم و فرهاد با *غ* و *ش* باز مرا همراهی میکرد.

نمیدانم چقدر فکر کردم که با همین فکرها خوابم برد.

با صدای باز و بسته شدن در فهمیدم فرهاد آمده. نیمه شب بود. بی توجه به خوابالود بودنم سریع از جایم پریدم و از اتاق خارج شدم.

اسمش را صدا زدم

-فرهاد... فرهاد... اما جوابی نشنیدم.

چراغ را که روشن کردم چهره صنم ظاهر شد و امیدم را نابود کرد. کمی نگران شدم. نکند برای فرهاد اتفاقی افتاده؟ سراسیمه گفتم

-صنم... تو اینجا چکار میکنی؟.. فرهاد... فرهاد کجاست؟ نکند..

صنم کلافه گفت

-اه دختره وراج چقدر حرف میزنی. خدانکند برای فرهاد اتفاقی بیفتد زبانت را گاز بگیر. فرهاد امشب خانه نمی آید.

نگران گفتم

-چرا؟ الان کجا خوابیده؟ جایش راحت است؟ شام خورده است؟

صنم دوباره کلافه تر شد و گفت

-خانوم خانوما حالا واسه ما شوهر دوست شدی و نگران؟ تا الان که خوابیده بودی و برایت مهم نبود.

با این حرفش دوباره یکه خوردم اما باز هم سکوت... صنم اینهارا گفت و گذاشت رفت.

همین؟ فقط آمد بگوید فرهاد نمی آید و زخم زبان بزند و برود؟ فکر میکردم حداقل پیشم میخوابد تا احساس تنهایی نکنم.

ناامید به سمت اتاقم پناه بردم. روی دشک دراز کشیدم و دوباره بغض کردم.

فرهاد، صنم، بهجت خانم. امروز خیلی روز بدی بود. البته درست بود فرهاد نیامده بود اما از طرفی هم خوشحال بودم چون بهجت خانم هم نتوانست فرهاد را برگرداند. اگر فرهاد برمیگشت مسلما بهجت خانم انقدر آنرا روی سرم میکوبید تا از زندگی ام سیر شوم.

ولی دلم پیش فرهاد بود. خدا میدانست کجاست. اصلا دلیل نیامدنش چه بود؟ حتما باید فردا ازش بپرسم دلم بدجور شور میزند. با فکر و خیال آشفته دوباره سعی کردم بخوابم و تا حدودی موفق شدم و چیزی نگذشت که خوابم برد.

با صدای بانگ خروس از جا پریدم. خواب بدی دیده بودم و عرق روی پیشانی ام را گرفته بود.

دور و بر را نگاه کردم. باز هم اثری از فرهاد نبود. با خودم گفتم حتما امروز برمیگردد. با این فکر سرحال از جا بلند شدم و دست و صورتم را شستم.

سماور را روشن کردم و تصمیم گرفتم خانه را تمیز کنم.

خانه ما یک خانه کاه گلی نقلی بود که یک اتاق خواب داشت. در اتاق نشیمن چیزی جز یک تلویزیون رنگی و بخاری و چند عدد پشتی

نبود. قالی های قرمز با گل های آبی به خانه ام رنگ و رو داده بود. آشپزخانه ام با وجود یک کابینت کوچک فلزی سفید رنگ و یک ابگرم کن بزرگ و گاز کوچک باز هم دلنشین بود.

وضع مالی فرهاد بد نبود. اما خوب هم نبود. اما خداروشکر نان داشتیم بخوریم و گرسنه نمی ماندیم.

برای خودم چای دم کردم و در استکان نعلبکی با گل قرمز رنگی که برای جهازم بود برای خودم چای ریختم. صبحانه مفصلی خوردم و ظرف هایش را جمع کردم.

امروز باید میرفتم و برای ناهار از حیاط ریحان و تره میچیدم. تیر ماه بود و فصل، فصل سبزی. تازه فرهاد هم دوست دارد.

لباسم را عوض کردم و یک پیرهن قرمز رنگی که روی دامنش گل های ریز صورتی داشت را پوشیدم. امروز خوشحال بودم. فرهاد می آمد، مطمئن بودم می آمد. حتما می آمد و کلی از من عذرخواهی میکرد من هم برایش ناز میکردم و او نازم را خریدار میشد.

لبخندی زدم و سریع به سمت آشپزخانه رفتم. سبذ سفید رنگم را برای سبزی ها برداشتم و تند تند از پله ها پایین رفتم.

در خانه ی مادرشوهرم را دیدم و بدون آنکه سری به آنها بزنم به سمت حیاط رفتم. شاید خواب باشند یا ناراحت شوند. اگر متوجه شدم بیدار اند حتما به آنها سر میزنم.

ریحان های سبز و تازه و تره های بلند و سبز چشمانم را در گوشه ای از حیاط به خود خیره کرد.

بدون معطلی به سمتشان رفتم و یکی از ریحان هارا چیدم. با تمام وجود بویدمش. عاشق بوی ریحان بودم، آن هم از نوع تازه اش. با لبخند ریحان ها و تره هارا میچیدم و تند تند در سبذ میگذاشتم.

تقریباً سبدم داشت پر میشد که ناگهان صدای هاجر مرا از جا پراند
-چکار میکنی؟

از جایم بلند شدم و در حالیکه لبخند میزدم گفتم

-سلام هاجر جان. خوش آمدی. بیدار بودید؟ فکر کردم خواب هستید چون
صدایی ازتان بیرون نمی آمد اگر میدانستم بیدارید به شما سر میزدم.

سبد در دستم را بالا گرفتم و گفتم

-داشتم برای نهار سبزی میچیدم.

هاجر دستش را به کمرش زد و گفت

-طوری میگوی خوش آمدی انگار خانه توست! دوما کسی هم مشتاق
نبود تو بیایی همان بهتر که فکر نفهمیدی بیداریم.

با تعجب نگاهش کردم طرز حرف زدنش دقیقاً مثل بهجت خانم بود.

با لحن تند ادامه داد

-چه کسی به تو اجازه داد آنها را بچینی؟ ما خودمان برای نهار
میخواستیم.

-هنوز سبزی زیاد هست. شما هم میتوانید استفاده کنید.

هاجر خواست جوابم را بدهد که بهجت خانم با لباس قهوه رنگ بلندی که
پوشیده بود از در خانه بیرون آمد و در حالیکه به سمت ما می آمد رو به
هاجر گفت

-هاجر جان چه شده؟

هاجر با دستش بمن اشاره کرد و گفت

-مادر ببین همه سبزی هارا چیده مگر این دختر با یک وجب هیکل چقدر سبزی میخورد؟ سبدش را نگاه کن پر از سبزی است. اصلا چه کسی به او اجازه داد هر وقت دلش خواست سبزی هارا بچیند؟

لبخندی زدم و گفتم

_هاجر جان خودم اینهارا تنهایی نمیخورم فرهاد هم هست فرهاد املت را با سبزی خیلی دوست دارد برای همین...

بهجت خانم نگذاشت ادامه بدهم و درحالیکه روبه روی من قرار گرفته بود با خشم سبد را از دستم گرفت و گفت

-هاجر راست میگوید کسی به تو این اجازه را نداده که هر وقت دلت خواست در حیاط بیایی و برای خودت سبزی ببری، فرهاد هم امروز نمی آید بیخود خودت را امیدوار نکن.

با بغض نگاهش کردم. لب هایم تکان میخورد و هر آن ممکن بود اشکم سرازیر شود اما دلم نمیخواست گریه کنم.

همان لحظه بهجت خانم با تحکم دستش را به سمت خانه اشاره کرد و گفت

-سریع به خانه ات برگرد. فرهاد هم حالا حالا ها نمی آید بیخود به دلت صابون نزن.

دستم را روی دهانم گذاشتم و با حق حق به سمت خانه دویدم. پله هارا یکی به دو بالا رفتم و در را محکم پشت سر خودم بستم.

همانجا پشت در سر خوردم و دو زانو نشستم و بلند گریه کردم.

هاجر و بهجت خانم چرا با من اینجور حرف زدند؟ مگر من چه گناهی کرده بودم مگر من چکارشان کرده بودم؟ چرا بهجت خانم گفت فرهاد نمی آید؟ نکند بلایی سرش آمده و بمن نمیگویند؟ با این فکرها بلند تر زدم زیر گریه و همانطور جلوی در چشم هایم سنگین شد و خوابم برد.



چشم هایم را آرام باز کردم. هنوز هم چشم هایم تر بود. باز هم خبری از فرهاد نبود و خانه سوت و کور بود.

ارام از جایم بلند شدم و به سمت آشپزخانه رفتم. دلم بدجور ضعف کرده بود.

ساعت را نگاه کردم ساعت سه بعد از ظهر بود خدای من نزدیک سه ساعت بود من خوابیده بودم؟!

نفسم را پر صدا بیرون دادم و یخچال را باز کردم. نان و پنیر را برداشتم و شروع کردم به خوردن.

بزور دو لقمه در دهانم چپاندم که دوباره یاد امروز و فرهاد افتادم اشتهایم کور شد و باهمان دو لقمه ای که خوردم سیر شدم.

سفره را جمع کردم و نان و پنیر را داخل یخچال فرو کردم. یادم آمد امروز قرار بود خانه را مرتب کنم. پوزخندی به خودم زدم و به الکی خوش بودم در آن موقع دهن کجی کردم.

امروز جز خوابیدن کار دیگری نکرده بودم.

به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم. شبکه دو برنامه کودک نشان میداد. با اینکه دیگر زن شده بودم اما هنوز هم دلم برنامه کودک میخواست.

در خانه نمیگذاشتند تلویزیون نگاه کنم اما اینجا دیگر دست من بود. پس بدون ترس و واهمه ای روی شبکه دو ماندم و با ذوق تلویزیون را نگاه کردم.

دیگر به اتفاقات تلخ فکر نمی کردم و چشم هایم را به صفحه تلویزیون دوخته بودم. بعضی از صحنه های خنده دار مرا به خنده می انداخت و برای اینکه صدای مغزم را نشنوم صدای تلویزیون را زیاد کردم و بلند میخندیدم.



تقریباً چند دقیقه ای میشد که با تلوزیون سرگرم بودم که همان موقع ناگهان تلوزیون قطع شد.

برایم جای تعجب داشت. تلوزیون نو بود و محال بود به این زودی ها خراب شود. حتما برق رفته بود.

به لامپ نگاه کردم حدسم درست بود. برق رفته بود و من باز تنها شدم. از جایم بلند شدم و تصمیم گرفتم پرده ها را کنار بزنم تا روشنایی داخل خانه شود. با کنار زدن پرده ها در آن طرف پنجره بهجت خانم را کنار فیوز برق در حیاط دیدم.

پس کار خودش بود. از عمد برق را قطع کرده بود. او هم چشم دیدن تلوزیون دیدن مرا نداشت.

بهجت خانم به سمت خانه عقب گرد کرد. سرش را بالا آورد و با دیدن من پشت پنجره اخم غلیظی کرد و رفت.

یعنی چه؟ یعنی آنها از عمد برق را قطع کردند؟ مگر تلوزیون دیدن من چقدر آنها را اذیت میکرد؟ من که در خانه خودم و تلوزیون خودم را نگاه میکردم به چه کسی ازار رساندم؟

پرده را با حرص کشیدم و روی زمین نشستم. اجازه انجام هیچکاری را نداشتم. یک دختر تنهای بدبخت بودم که اجازه نداشت خانه پدرش برود یا سبزی بچیند یا تلوزیون ببیند.

کاش میتوانستم از بهجت خانم بپرسم فرهاد کی می آید یا اصلاً از کجا میداند فرهاد نمی آید؟ فرهاد با آنها تماس گرفته؟ اگر تماس گرفته شماره اش را بدهند من خودم سری به کیس تلفن میزدم و خبری از فرهاد میگرفتم.

تلفن برای جهیزه ام پدر خریده بود اما صبح عروسی از خواب بیدار شدم و دیدم تلفن نیست و بهجت خانم گفت برش داشته که نکند من به

کسی زنگ بزنم و هزینه تلفن زیاد بیاید. او میگفت تلفن ها مشترک است و هزینه تلفن مرا هم باید عبدالله بدهد.

از دستشان خسته شده بودم اما نمیتوانستم چیزی بگویم. تنها چیزی که میتوانست حال مرا خوب کند و باعث شود دردهایم را فراموش کنم فرهاد بود.

اما فرهاد نبود. نبود که حال مرا خوب کند و حالم را خریدار باشد.

صدای بچه های هاجر از پایین گوش آدم را کر میکرد. انوقت تلوزیون من آنها را اذیت میکرد! مگر من اینجا ادم نبودم؟ مگر من حق نداشتم زندگی کنم؟

سرم را روی زانو هایم گذاشتم و بیشتر در خودم فرو رفتم. آن لحظه فقط دلم فرهاد را میخواست اما فرهاد نبود. باید حتما از او خبری میگرفتم. اما امروز نه. امروز به اندازه کافی خورد و ذلیل شده بودم. دوست نداشتم بخاطر یک شماره بهجت خانم و دخترهایش دوباره مرا مورد تحقیر قرار دهند.

اگر فرهاد امروز هم نیامد فردا حتما شماره ای که با آن، با خانواده اش تماس میگرفتم را میگرفتم. میدانستم فرهاد با آنها تماس میگردد و گرنه بهجت خانم انقدر با اطمینان نمیگفت فرهاد نمی آید.

از جایم بلند شدم و تصمیم گرفتم برای شام چیزی دست و پا کنم. مرغ هارا از داخل فریزر درآوردم و گذاشتم کنار تا یخ اشان باز شود.

فرهاد هم نبود حداقل خودم میخوردم. غذا را تند تند درست کردم و زیرش را کم کردم.

بوی غذا میدادم و نیاز به دوش داشتم. تصمیم گرفتم به حمام بروم. پس لباس های تمیزم را برداشتم و داخل ساک گذاشتم. کمی هم ماتیکی به لبم

مالیدم تا بیشتر شبیه تازه عروس ها بنظر بیایم. کمی از ماتیک را هم به لپ هایم مالیدم.

روسری را سرم کردم و ساکم را برداشتم و از خانه خارج شدم. پله هارا آرام پایین میرفتم تا متوجه رفتن من نشوند نه بخاطر اینکه اجازه ندهند، چون حمام رفتن چیزی نبود که اجازه ندهند، فقط دوست نداشتم سوال جوابم کنند.

خلاصه موفق شدم بدون آنکه کسی بفهمد از خانه خارج شوم. نفس عمیقی کشیدم و به سمت حمام حرکت کردم.

در طول مسیر با خودم فکر میکردم اگر بشود به خانه پدر هم میروم و کمی آنجا میمانم حداقل دلم برای علی خیلی تنگ شده بود. بهجت خانم هم نمیفهمید، اگر هم پرسید چرا دیر آمدی میگفتم حمام کردنم طول کشید.

به در ورودی حمام رسیدم. قبل اینکه وارد شوم با خودم اتمام حجت کردم که آسو تو دیگر دختر بچه نیستی. نباید شمسی خانم تورا کیسه بکشد. الان دیگر تو باید بتوانی خودت کیسه بکشی. حتی اگر نتوانی خودت را تمیز بشوری.

نفس عمیقی کشیدم و وارد حمام شدم. بوی صابون و خشک آب و بخار آب بینی ام را گرفت. روسری را در آوردم و بی توجه به صدای همهمه زنها وارد رختکن شدم.

به محض خارج شدن از رختکن همه نگاه ها سمت من چرخید. حتما فکر میکردند چون من شوهر کرده ام قیافه ام باید تغییر کرده باشد. خب از حق نگذریم خیلی تغییر کرده بودم. ابروهایم نازک شده بود و دیگر از ریش و سبیل و صورت پر از مو خبری نبود. رنگ و رویم سفیدتر شده بود و با آن رژ پرننگی که زده بودم بدجور عوض شده بودم.



یکی دوتا از همکلاسی هایم را دیدم. هیچکدام بغیر از من قیافه اشان به شوهر کردن نمیخورد. با اب بازی میکردند و به شوخی به سر و صورت هم کف میمالیدند. از اینکه انقدر زود شوهرم داده بودند و همسن های من هنوز داشتند کف بازی میکردند، کمی دلم گرفت.

روی سکو نشستم و مشغول شست و شو دادن بدنم شدم. نه از کسی کمک خواستم و نه توقع کمک از کسی داشتم.

یکی دو نفر از زنها سمتم آمدند و بمن تبریک گفتن و آرزوی خوشبختی برایم کردند من هم فقط لبخند بی جانی تحویلشان دادم درست عین یک مترسک.

بدنم را به زحمت شستم و تا دیر نشده از حمام خارج شدم. دلم میخواست خانه پدر بروم برای همین نباید حمام دادم را خیلی طولش میدادم.

راهم را به سمت خانه پدر کج کردم. ساکم را بی حوصله میکشیدم و گرمای تابستان کلافه ام کرده بود.

به راه خودم ادامه میدادم که ناگهان چشمم به اصغر افتاد. هنوز هم همانجای همیشگی نشسته بود و طبق معمول تسبیحش را در دستش میچرخاند.

سرش را برگرداند و نگاهش در نگاهم گره خورد از من دور بود و نمیتوانستم معنی نگاهش را بخوانم اما میتوانستم بفهمم چقدر عمیق نگاه میکرد.

سریع سرش را پایین انداخت و بدون معطلی از جایش بلند شد و رفت. از رفتارش جا خوردم. حتما چون شوهر کرده ام دیگر دیدن مرا جایز نمیدانست.

با خودم فکر کردم اگر بجای فرهاد اصغر یا داوود با من ازدواج میکردند آیا سرنوشت من جور دیگری رقم میخورد یا من همان آسوی تو سری خور همیشگی بودم؟

شانه ام را بالا انداختم و آرام طوری که خودم بشنوم گفتم

-نمیدانم والا.

راهم را در پیش گرفتم و به در خانه پدری ام رسیدم. خانه ای که خودم یک زمانی آنجا زندگی میکردم... زندگی؟ کدام زندگی؟ کتک خوردن ها و کلفتی های من شد زندگی؟ از همه ی همسن هایت عقب ماندن شد زندگی؟ اینکه پدرت تورا به یک زن غریبه بفروشد شد زندگی؟ اسم این را میشود گذاشت زندگی؟

نگاهم روی در آبی رنگ خانه امان قفل شد. همان دری که فقط ماهی چندبار توسط من باز میشد. آن هم یا موقع مدرسه رفتن یا رفتن به خانه ننه گلباجی... مقصر مرگ ننه گلباجی هم آنها بودند. اهالی این خانه زندگی را از من گرفتند جوانی و بچگی ام را از من گرفتند.

تمام خاطرات بد به سمتم هجوم آورد و نتیجه اش پایین آمدن قطره اشکی از گوشه چشمم شد.

واقعا با چه امیدی اینجا آمده بودم؟ چرا فک

ر میکردم با اینجا آمدن خوشحال میشوند و از من با روی خوش پذیرایی میکنند؟ از خوش خیالی خودم خنده ام گرفت و از آمدن به آنجا پشیمان شدم.

راهی که آمده بودم را ناراحت و افسرده برگشتم. کسی نبود در ان خانه از من پذیرایی کند پس نیازی نبود آنجا بروم.

در مسیر راه کلی به خودم بد و بیراه گفتم و خودم را سرزنش کردم. واقعا چه فکری پیش خودم کرده بودم که آنجا رفتم؟ از خودم بدم می آمد.



قدم هایم را به سمت خانه تند کردم و فقط دلم میخواست سریع به خانه برسم

تا به خانه برسم جانم به لبم آمد.

بدون معطلی در را باز کردم. به محض ورود به حیاط صنم را دیدم که با شلنگ ایوان را میسشت.

این وسط اصلا حوصله ی صنم را نداشتم اما سلام کوتاهی به او کردم و از جلویش رد شدم.

با لحن بدی گفت

-کجا بودی؟

سرجایم ایستادم و به عقب برگشتم. -حمام.

صنم سرش را به نشانه تایید تکان داد و دوباره مشغول کارش شد. عصبی شدم و به سمت خانه روانه شدم.

وارد خانه نقلی خودم شدم و لامپ را روشن کردم اما روشن نشد. هنوز برق را وصل نکرده بودند. کلافه شدم و شروع کردم به غر زدن.

دلیل اینهمه فضولی و دخالتشان را نمیفهمیدم. اینکه من کجا بودم چه فرقی به حال آنها میکرد؟ حالا اگر نمیپرسید آسمان به زمین می آمد؟ یا الان که فهمید چیزی نصیبش شد؟

همانطور با خودم غر میزدم و وسایلم را سرجایش می گذاشتم. سری هم به غذایم زدم. عطر و بویش تمام خانه را گرفته بود. کاش فرهاد اینجا بود تا باهم غذا میخوردیم.

دوباره با یادآوردی فرهاد غم عجیبی در دلم نشست. گوشه ای نشستم و شقیقه هایم را با دستم میمالیدم. انقدر آنجا نشستم که با دیدن ساعت

تعجب کردم. ساعت هشت شب بود و من هنوز روی زمین نشسته بودم.

هنوز هم برق نبود و خانه دیگر تاریک شده بود. تاریکی اش مرا میترساند. کمی بیشتر صبر کردم تا شاید کلید برق را بزنند اما خبری نبود کم کم داشتم از تاریکی هوا میترسیدم. باید خودم برق را وصل میکردم.

از جا بلند شدم و به حیاط رفتم و کلید برق را بالا زدم. روشنایی خانه ام از پنجره مشخص شد.

از اینکه آن همه مدت بالا در تاریکی و تنهایی بودم و کسی اهمیت نمیداد ناراحت بودم.

دوباره به خانه ام پناه بردم و تلویزیون را روشن کردم. اما صدایش را پایین اوردم تا حداقل شب را بدون قطع شدن فیوز برق بگذرانم.

برای خودم کمی از زرشک پلو و مرغ کشیدم و از شستن ظرف ها به شدت خوابم می آمد.

دلم برای خودم میسوخت. انقدری امروز ناراحت بودم که دائم خوابم می آمد.

تلویزیون را خاموش کردم و به رخت خوابم پناه بردم. صدای پسرهای هاجر دیگر نمیامد میدانستم کی رفته بودند. چشمهایم را روی هم گذاشتم و سعی کردم بخوابم

با احساس ناز و نوازش های کسی روی صورتم چشمانم را آرام باز کردم. صورت فرهاد را بالای سرم دیدم.

سریع از جایم پریدم و به صورتش که لبخند محوی زده بود خیره شدم و گفتم

-فرهاد؟

-جانم؟

بغض گلویم را فشارد. تمام دلتنگی ها ناگهان به طرفم هجوم آورد بی اختیار خودم را در ب*غ*ل*ش انداختم و بلند گریه کردم.

فرهاد با دستش سرم را روی س*ی*ن*ه اش میفشرد. صدای هق هق ام کل خانه را برداشته بود.

فرهاد مرا از خودش جدا کرد و دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت

-چرا گریه میکنی عزیزم؟

با هق هق گفتم

-کجا بودی؟ چرا بمن خبر ندادی و رفتی؟ نمیگفتی من دلم هزارراه میرود؟ نگفتی من اینجا تک و تنهام؟

فرهاد انگشت اشاره اش را روی بینی ام گذاشت و آرام گفت

-هیس آرام باش عزیزم. قول میدم همه چیز را برایت توضیح دهم ولی الان نه.

با گلایه گفتم

-چرا؟

-چون الان صبحه زوده و من هم صبحانه نخوردم. خانوم خانوما هم به جای اینکه بمن صبحانه بدهد دارد یک ریز سوال میپرسد.

خنده ای کوتاه کردم و از جایم بلند شدم. تندى رفتم تا دست و صورتم را بشورم. خیلی خوشحال بودم. بالاخره فرهاد آمده بود و دیگر کسی نمیتواست مرا ازار دهد. دیگر دلم نمیگرفت و دل تنگش نمیشدم.

وارد اشپزخانه شدم. فرهاد تلوزیون را روشن کرده بود و جلویش نشسته بود. لبخندی به او زدم و برای درست کردن صبحانه ای مفصل خودم را

آماده کردم. سفره را پهن کردم و نیمرو درست کردم و رویش شوید خشک ریختم. پنیر و کره مهلی را در ظرف گذاشتم و در سفره چیدم.

چایی خوش عطری درست کردم و در استکان های زیبایم ریختم. گوجه و خیار هم خورد کردم و برای فرهاد مربای سیب داخل پیاله ریختم چون خیلی دوست داشت.

همه چیز برای شروع یک صبح دل انگیز آماده بود. فرهاد را برای صبحانه صدا زدم. فرهاد بی معطلی وارد آشپزخانه شد. نگاهش که به سفره افتاد سرجایش ایستاد و با حالت تحسین بمن لبخند زد.

من هم خنده کوتاهی کردم و کنار سفره نشستم. فرهاد هم سر سفره نشست و خواست مشغول شود اما انگار در سفره دنبال چیزی میگشت.

با تعجب گفتم

-چیزی شده؟ دنبال چیزی میگردی؟

فرهاد با شیطنت خاصی گفت

-خانوم حواس پرت، پس نان ات کو؟

محکم رو دستم کوبیدم و گفتم

-وای ببخشید شرمنده بخدا حواسم نبود.

فرهاد خندید و گفت

-خب حالا چرا رو دستت میکوبی اتفاقی نیفتاده که. اشکالی ندارد بنشین الان خودم میآورم.

از جایش بلند شد و به سمت یخچال رفت.

از اینهمه هول بودنم از خودم بد آمد. دختره خنگ حالا چرا رو دستت میکوبی؟ از بس برای سهیلا و پدر صبحانه حاضر کرده بودم عادت داشتم وقتی چیزی کم میاوردم از ترسم رو دستم میکوبیدم.



ولی الان دیگر اینگونه نیست و من دیگر کلفت نبودن پس باید ناز داشته باشم و زنانه رفتار کنم تا فرهاد نازم را بخرد.

فرهاد در حالیکه سبد نان دستش بود سر سفره نشست و لقمه ای بزرگ از نیمرو برای خودش گرفت.

من هم آرام مشغول خوردن شدم. موقع خوردن هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. کلا همین بود، فرهاد خوشش نمیامد کسی وسط غذا خوردن حرفی بزند.

اما آنروز کلی سوال در ذهنم بود و مثل خوره در جانم افتاده بود نمیتوانستم سکوت کنم برای همین لقمه را بزور از گلویم پایین فرستادم و با لحن مظلومی گفتم
-فرهاد.

فرهاد قاشق مربا را در پیاله گذاشت و گفت -جانم؟

من من کنان گفتم

-دلم طاقت نمی آورد. میشود الان بگویی این دو روز را کجا بودی؟

نگاه فرهاد در نگاهم قفل شد. در نگاهش چیزی گنگ بود. انگار میخواست چیزی را از من پنهان کند. تیله های چشمش تکان میخورد و یک جا نمی ماند.

یکدفعه به خودش آمد، نگاهش را از من گرفت و گفت

-سفر کاری داشتم.

با تعجب گفتم

-چه سفری؟

شانه ای بالا انداخت و بی تفاوت گفت

-سفر کاری دیگر، برای دو روز رفته بودیم اراک.
-اهان.

خواستم مشغول شوم که یکدفعه بلند گفتم
-مگر تو کارت چیست؟

طوری داد زده بودم که فرهاد یک لحظه از جایش پرید و لقمه در گلویش
گیر کرد و به سرفه افتاد.

سریع استکان چای را دستش دادم. استکان را از دستم گرفت و جرعه ای
از آن نوشید. نفس عمیقی کشید و با حالت شکایتی گفت

-بین آسو چکار کردی انقدر سوال جوابم کردی که صبحانه برایم زهر
شد. اصلا نمیخورم دستت درد نکند.

این را گفت و استکان را در سفره گذاشت و رفت.

از رفتارش ناراحت شدم. دلیل اینکارش و عصبانی شدنش را نفهمیدم. مگر
من چه پرسیدم؟ یعنی من حق نداشتم از شغلش چیزی بپرسم؟

اشتهایم دیگر کور شده بود. آرام از جایم بلند شدم و خواستم سفره را جمع
کنم که فرهاد به سمتم آمد.

مقداری پول در دستش بود آنرا به طرفم گرفت و گفت

-بیا این پول را بگیر و برای خودت هرچه دوست داشتی بخر.

با حالت گنگ در صورتش نگاه کردم و با رودروایی مبلغ را از او گرفتم.

نگاه به پول ها کردم ناگهان چشم هایم از تعجب گرد شد. پ

ول بسیار زیادی بود با پولش میتوانستم برای خانه کلی اساس بخرم تازه
هرچقدرم میخریدم باز کلی اضافه میاوردم. کلی لباس و ماتیک و کفش
میتوانستم بخرم.



با تعجب به صورتش نگاه کردم و گفتم
-اینهمه پول را از کجا آورده ای؟
-برای سفر کاری ام دستمزد دادند. میخواهم بدمش بتو. نکند نمیخواهی؟
سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم
-نه نه میخواهم، چرا نخواهم. اما خیلی زیاد است.
فرهاد خندید و گفت
-ارزش تو بیشتر از این حرفاست بانو.
از کنارم دور شد و به سمت در رفت.
داد زدم
-کجا؟
با تعجب به سمتم برگشت و گفت
-چرا داد میزنی آسو؟
از رفتارم خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم.
-میروم کار دارم شب برمیگردم.
-برای شام می آیی؟
درحالیکه در را باز میکرد گفت
-نه، امروز با صنم برو شهر و هرچه دوست داری برای خودت بخر.
به سمتم برگشت و گفت
-برای خودت چند دست هم لباس با رنگ های شاد بخر.
منتظر جوابم نشد و از در خارج شد و رفت.

از رفتن دوباره اش ناراحت شدم. کاش میپرسیدم کی برمیگردد.

نگاهی به پول های در دستم انداختم. بی اختیار لبخند گشادی زدم. تا به حال انقدر مبلغ را از نزدیک ندیده بودم و تا حالا کسی بمن پول نداده بود تا بروم برای خودم خرید کنم.

ساعت را نگاه کردم ده صبح را نشان میداد.

بعد از ظهر حتما به صنم میگفتم و باهم شهر میرفتیم. ولی کاش میشد صنم نمی آمد و تنها میرفتم.

نفسم را پر صدا بیرون دادم و نگاهی به خانه انداختم. هرچیزی که کم داشت را روی کاغذ نوشتم تا شهر رفتم آنها را تهیه کنم.

برای نهار برای خودم سیب زمینی و تخم مرغ ابپز پختم.

تصمیم گرفتم کمی زودتر موضوع را به صنم بگویم تا ساعت پنج خودش را آماده کند.

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم تا لباس مناسب بپوشم.

یک بلوز خنک کرمی با شلوار جین پوشیدم روسری قهوه ای کرمی هم سرم کردم که حسابی به رنگ لباس می آمد.

کمی هم ادکلن به بدنم زدم. اینکار را از فرهاد یاد گرفته بودم فرهاد بقول خودش برای تحصیل شهر رفته بود و اینکار هارا از آنجا یاد گرفته بود. به لب هایم کمی ماتیک مالیدم و لپ هایم را با آن قرمز تر کردم کمی هم داخل چشمم را سرمه کشیدم.

سریع از اتاق خارج شدم و دمپایی های مشکی ام را پا زدم و از پله ها پایین رفتم. در را آرام زدم که یکی از پسر های هاجر در را باز کرد.

هاجر باز هم اینجا آمده بود. نمیدانم این دختر خجالت نمیکشید انقدر اینجا میامد؟ کلافه به پسر هشت ساله اش سلام دادم و وارد خانه

شدم. پسر کوچکتر هاجر که اسمش امیر بود بی دلیل دور تا دور خانه را می دوید و جیغ میزد. بوی سیب زمینی سرخ کرده بینی ام را پر کرد.

بلند داد زد

-سلام کسی نیست.

هاجر که پشت گاز بود بدنش را خم کرد و با دیدن من آرام سلام کرد و دوباره مشغول غذا درست کردنش شد.

صنم از اتاق خارج شد و سر عباس داد زد و گفت

-اه عباس ساکت شو دیگر. چقدر تو بچه بی تربیتی هستی.

عباس زبانش را بیرون آورد و دوباره مشغول دویدن و جیغ زدن شد.

صنم سرش را به نشانه تاسف تکان داد و چشمش بمن خورد. با سر سلام کرد و خواست بی تفاوت از جلویم رد شود که دستش را گرفتم.

صنم با تعجب چهره ام را برانداز میکرد. با لبخند گفتم

-صنم میای امروز به شهر برویم؟

صنم دستانش را از دستم بیرون کشید و با تعجب گفت

-شهر؟ برای چه؟

-مقداری خرید دارم فرهاد گفت با تو بروم.

-باشد می آیم. ولی گفته باشم ها من پول ندارم.

-من دارم نگران نباش.

-خب باشد کی برویم؟

-بعد از ظهر ساعت پنج.



سرش را به نشانه تایید تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. نمیدانستم آنجا بمانم یا نه. دو دل بودم.

با چشم دنبال بهجت خانم گشتم اما پیدایش نکردم. وقتی دیدم صنم و هاجر با خودشان مشغول هستند پس ماندن را جایز ندانستم. عقب برگشتم تا به خانه ی خودم برگردم ناگهان به جسمی محکم برخورد کردم.

بینی ام با برخورد به آن جسم از درد داغ شد.

بینی ام را با دستم گرفتم و بلند گفتم آخ.

سرم را بالا آوردم و بهجت را دیدم. بهجت همانطور که اخم کرده بود گفت

-دختر حواست کجاست؟

چشمهایم از درد جمع شده بود. آرام گفتم

-ببخشید.

خواستم از جلویش رد بشوم که بازویم را گرفت و با حالت طلبکارانه ای گفت

-با صنم چکار داشتی؟

-هیچی میخواستم باهم شهر برویم.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت-

شهر؟ برای چه؟

-خرید داشتم فرهاد گفت با صنم بروم.

پشت چشمی نازک کرد و گفت

-پول از کجا آوردی؟

از این همه سوال کردن و دخالت کردنش عصبی شده بودم اما بی تفاوت جواب دادم
-فرهاد داد.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و دوباره پرسید
-فرهاد صبح پیشت امد درسته؟
سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

بازوهایم را رها کرد و قبل اینکه بیشتر سوال کند سریع به سمت خانه پا تند کردم و رفتم. تا به خانه رسیدم دوباره یاد درد بینی ام افتادم.
جلوی آینه بینی ام را نگاه کردم حسابی قرمز شده بود. معلوم نبود بهجت خانم را از چه چیزی ساخته بودند که انقدر محکم بود.
کمی بینی ام را ماساژ دادم و تصمیم گرفتم برای بعد از ظهر لباس مناسبی بپوشم.

مانتوی خاکی رنگی را که شانه هایش اپل داشت و بلند و گشاد بود را برداشتم. شلوار دمپا مشکی و روسری مشکی ام را هم برداشتم و کنار گذاشتم که بعد از ظهر بپوشمش.

کیف مشکی چرم ام را هم برداشتم و داخلش پول و مقداری کشمش و بادام ریختم.

ساعت را نگاه کردم، تقریباً دو و نیم بود. تا ساعت نزدیک پنج بشود بیکار در خانه نشسته بودم و به در و دیوار زل میزدم. خیلی ذوق داشتم تا سریع تر به شهر بروم و حسابی خرید کنم.

حتی جرات نداشتم تلوزیون روشن کنم میترسیدم باز برق را قطع کنند و در تاریکی به سر ببرم.

بالاخره ساعت نزدیک پنج شد و لباس هایم را تنم کردم. ماتیکی که همیشه از آن استفاده میکردم را به لب هام کشیدم و سرمه سیاه هم به چشم هایم زدم.

از خانه خارج شدم و پله هارا پایین رفتم. خواستم در بزنم که صنم را صدا کنم اما صدای پسر هاجر از پشت در باعث شد از صدا کردن صنم دست بکشم.

عباس با خوشحالی داد میزد و میگفت

-مامان نی نی داره ،مامان نی نی داره.

صدای هاجر را میشنیدم که از عصبانیت فریاد میزد

-خفه خون بگیر بچه، الان همه میفهمند.

پس هاجر باردار بود. چرا بمن نگفته بودند؟ اصلا چرا باید میگفتند؟ این وسط تنها کسی که جواب پس میداد من بودم نه آنها.

حرصم را روی در خالی کردم و محکم به در کوبیدم. عباس در را باز کرد و لبخند گشادی به رویم پاشید و گفت

-زندایی میدانستی مامان توی شکمش نی نی داره؟

صنم دوان دوان در حالیکه لباس هایش را پوشیده بود و بزک دوزک کرده بود سمت عباس آمد و محکم روی سرش کوبید و گفت

-بچه دهن لق.

بعد هم با تندى بمن گفت

-حالا نروى پیش در و همسایه به همه تعریف کنی هاجر باردار است. سنش زیاد است چشمش میزنند خدایی نکرده.

بی تفاوت شانه ام را بالا انداختم و گفتم



-مبارک است بمن ربطی ندارد.

صنم از خانه خارج شد و در را پشت سرش بست.

باهم از خانه خارج شدیم و شروع کردیم به راه رفتن در کوچه پس کوچه های روستا. باید به سمت مینی بوس ها میرفتیم تا مارا به شهر میبردند. صنم با قدم های بلند راه میرفت

من هم سعی میکردم تا مثل خودش تند تند راه بروم اما نمیشد.

نفسم بریده بریده شده بود و عرق از پیشانی ام پایین میریخت. در حالیکه نفس میزدم روبه صنم گفتم

-صنم یکم آرام تر بخدا نفسم رفت.

صنم سرجایش ایستاد و رو به من گفت

-حالا چرا انقدر خودت را لوس میکنی؟ تا دیروز کلفتی سهیلا را میکردی الان دو قدم راه می آبی خسته میشوی؟

این را گفت و بی توجه به منی که از شوک بغض کرده بودم به راهش ادامه داد. من هم آرام پشت سرش راه راه افتادم و بغض گلویم را قورت میدادم.

چقدر سخت بود بغض گلویت را بفشارد اما تو نتوانی بغضت را بترکانی و گریه کنی و مجبور بودی قورتش بدهی.

حرفهای صنم یک جور هایی حقیقت داشت. اما حقیقتی تلخ. حقیقتی که برایم همچون نقطه ضعف بزرگی بود و دوست نداشتم کسی آنرا برایم یادآوری کند.

تا به مینی بوس ها برسیم خدا خدامیکردم که این بازار رفتنمان زود تمام بشود تا من دوباره به خانه نقلی و پر از آرامش خودم پناه ببرم و از شر صنم راحت شوم.

دوباره با فرهاد بنشینم و از او قول بگیرم دیگر مرا تنها نمیگذارد و هیچوقت دیگر نمیگذارد با صنم یا کس دیگر شهر بروم.

به خودم آمدم و دیدم صنم بلیط گرفته بود و منتظر مینی بوس بود. حالا خوب بود بلیط را گرفت و صدایش در نیامد.

با دقت چهره اش را برانداز کردم. یک دختر بیست و هشت ساله مجرد که بقول روستایی ها ترشیده به حساب می آمد.

ابروهای پرپشت و موکت و چشم های مشکى. سبیل هایش از زیر آفتاب حسابی خودنمایی میکرد. در کل چهره اش خشن و مردانه بود. حتما بخاطر همین کسی دوست نداشت همسر او بشود.

اخم غلیظی داشت و دستش را در جیب مانتوی سرمه ای رنگش کرده بود.

نگاهم را از او گرفتم و زیپ کیفم را باز کردم. بادام و کشمش هارا از داخلش بیرون آوردم و بدون حرفی به سمت صنم گرفتم.

صنم نگاهی به دستهای حاوی بادام و کشمش ام انداخت و با همان اخم همیشگی سرش را به نشانه منفی تکان داد.

دستم را عقب کشیدم و خودم مقداری از آنرا خوردم. باقی مانده اش را سرجایش گذاشتم و دوباره به مبلغی که فرهاد داده بود در کیفم، نگاه انداختم.

لبخند رضایت بخشی زدم و منتظر مینی بوس ایستادم.

مینی بوس رسید و صنم بدون توجه بمن دوان دوان به سمت مینی بوس حرکت کرد و سوارش شد.

من هم آرام دنبالش راه افتادم و کنار هم روی صندلی مینی بوس نشستیم. مینی بوس که به راه افتاد هر دویمان تا آخر مسیر هیچ حرفی نزدیم.

فقط صنم مدام دماغش را بالا میکشید و حرصم را درمیاورد.

بالاخره به شهر رسیدیم و پس از آن سوار تاکسی شدیم و از او خواستیم مارا به بازار ببرد.

صنم حتی در تاکسی هم حرفی نمیزد. دوست داشتم بامن حرف بزند و احساس غریبی پیش من نکند. درحالیکه سعی داشتم لبخند بزنم به صنم گفتم

-هاجر چند وقت است باردار است؟

صنم سریع سرش را به سمت برگرداند و درحالیکه انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشته بود آرام گفت

-هییش دختر، خجالت نمیکشی جلوی مرد غریبه از باردار بودن صحبت میکنی؟ زشت است قباحه دارد.

منظورش از مرد غریبه راننده تاکسی بود که اصلا در این حال و هواها نبود.

صنم سرش را به سمت شیشه ماشین چرخاند و مرا متوجه کرد که باید دیگر ساکت شوم. من هم از شیشه ماشین بیرون را تماشا کردم.

شهر دیدنی بود. همه ی مردم با انواع و اقسام تیپ و قیافه در شهر قدم میزدند. خوبی شهر این بود که کسی با کسی کار نداشت و راحت میتوانستی برای خودت در بازار و کوچه پس کوچه هایش قدم بزنی.

برخی مرد ها پالتو های بلند مشکی و بعضی هایشان شلوار دمپا با پیرهن مردانه پوشیده بودند.

زنهایشان از مانتوهای که من خریده بودم پوشیده بودند و بعضی هایشان چادر سر کرده بودند.

خوبی فرهاد این بود که برای من از شهر لباس میخرد و به چادر سر کردن هم گیر نمیداد.

چیزی نگذشت که راننده تاکسی جلوی درب اصلی بازار ایستاد.

کرایه را حساب کردم و با صنم بدون حرفی شروع به قدم زدن در شهر کردیم.

صنم چشمش که به وسایل های بازار می خورد ذوق زده می شد و هرچیزی را که میدید دلش میخواست بخرد.

حتی چندباری از سر و کول من آویزان شد و اصرار داشت برایش بخرم.

من هم به اندازه کافی پول داشتم پس دلم نیامد دلش را بشکنم. دست روی هرچیزی که می گذاشت برایش میخریدم و وسایل هایی را هم که لازم داشتم برای خودم خریدم.

تصمیم داشتم برای تایستان برای خودم صندل بخرم. همه خرید هایمان را کرده بودیم و دیگر پول ناچیزی برایم مانده بود. صنم هم فقط خرید های خودش را حمل میکرد و من هم خرید های خودم را.

خرید های من خیلی زیاد و سنگین بود و اذیتم میکرد. چشم دنبال صندل بود. باید اول میخریدمش و بعد به روستا برمیگشتم.

دستم داشت از جایش کنده میشد اما ولکن صندل نبودم. همینطور چشم میچرخاندم تا چشمم به صندل های مشکی در مغازه ای بزرگ افتاد.

بدون توجه به غر های صنم به سمت مغازه رفتم و از نزدیک تماشایشان کردم. صنم پشت سرم می آمد و مدام غر میزد و میگفت برگردیم.

اما تا صندل هارا دید ساکت شد و مثل من فقط نگاه کرد. نیم بوت های مشکی که رویش سگگ بزرگی داشت. از پشت زیپ میخورد و روی سگگ اش چندتا نگین داشت.

بدون معطلی از فروشنده آن مغازه پرسیدم

-ببخشید اقا قیمت این کفش ها چند؟

وقتی قیمتش را گفت خوشحال شدم که پولم میرسید تا بخرمش.

خواستم به او بگویم که برایم داخل پاکت بگذارتش که صدای صنم مانع شد

-وای آسو چقدر خوشگل اند. حالا تو زیاد واجب نیستی فرهاد به اندازه کافی بتو پول میدهد بعدا میتوانی بخری ولی کسی مرا بیرون نمیبرد من سالی یکبار هم بزور برای خودم لباس و کفش میخرم. میشود فقط این یکبار را برایم کفش بخری؟ قول میدهم دیگر آخرین خریدم باشد.

مردد نگاهش کردم. نگاهم را به کفش انداختم. واقعا زیبا بودند و من هم به شدت به آنها نیاز داشتم. پول کافی هم نداشتم که بتوانم دو جفت بخرم.

اما دلم برایش سوخت راست هم میگفت کسی نبود او را بیرون ببرد اقا عبدالله حوصله شهر رفتن را نداشت و بهجت خانم هم برایش از مغازه های قدیمی روستا لباس میخرید.

لبخندی زدم و به فروشنده گفتم

-اقا بی زحمت اینهارا برای سایز این خانم(اشاره به صنم) بیاورید.

فروشنده از جایش بلند شد و به طرف جعبه های کفش رفت.

صنم از خوشحالی جیغ آرامی کشید و گفت

-وای آسو دستت درد نکند.

من هم لبخند رضایت بخشی زدم و بعد از خریدن کفش ها باهم از شهر خارج شدیم.

در مینی بوس صنم هزاربار لباسهایی که برایش خریده بودم را از پاکت بیرون می آورد و با ذوق نگاه میکرد.

اما دیگر تشکر نمیکرد. با من حرف نمیزد. انگار تشکر کردن هایش فقط برای همان لحظه بود که من برایش آنها را بخرم. فکر میکردم با اینکار از من خوشش می آید و بیشتر بامن حرف میزند اما اشتباه فکر کردم.

تا آخر مسیر هیچ حرفی بینمان رد و بدل نشد. وقتی از مینی بوس خارج شدیم صنم زودتر و جلو از من حرکت میکرد. خوشحال قدم میزد و پاکت هایش را نگاه میکرد.

من هم آرام پشت سرش راه میرفتم. نگاهی به پاکت های خودم انداختم خیلی کمتر از چیزی بود که انتظار داشتم. همه پولم را صرف صنم و خواسته هایش کرده بودم.

وقتی به خانه رسیدیم صنم سریع وارد شد و بهجت خانم را که مشغول شستن حیاط بود محکم بوسید و پاکت ها را بالا آورد و گفت -وای مامان ببین چه چیزها خریدم.

بهجت خانم سرش را تکان داد و صنم سریع از جلویش رد شد و وارد خانه شد. آدمی نبودم که منت سر کسی بگذارم ولی توقع داشتم حداقل به مادرش بگویم من برایش آنها را خریدم.

بهجت خانم هم باید بفهمد که دخترش پولی نداشت و همه آنها را من خریدم. اما اهمیتی نمیداد و بی تفاوت بمن ادامه کارش را انجام داد.

عصبانی از جلویش رد شدم و پله هارا یکی به دو بالا رفتم. در را با حرص باز کردم و پاکت هارا زمین انداختم.

گوشه ای نشستم و سرم را بین دستانم گرفتم و فشار دادم. حسابی حالم گرفته بود. کسی قدر مرا نمیدانست کسی نبود که دوستم داشته باشد.

همان فرهاد هم که ادعای عاشقی میکند آن موقع ها که دلت میگیرد پیدایش نیست. بیشتر از احمقیه خودم عصبی بودم. نمیدانم چرا برای همه دلسوزی میکردم؟ چرا دلسوزی کنم که توقع داشته باشم از من تشکر کنند؟؟؟

نفسم را پر صدا بیرون دادم و روسری ام را با حرص از سرم بیرون کشیدم. از جایم بلند شدم و لباس هایم را عوض کردم.

دلم یک خواب طولانی میخواست. انقدر از سر ناراحتی و افسردگی میخوابیدم که دیگر رخت خوابم را جمع نمیکردم.

خودم را در رخت خواب پرت کردم و چشمهایم را بستم چیزی نگذشت که آرام خوابم برد.

چند روزی میشد که از فرهاد خبری نبود. دیگر داشت کلافه ام میکرد. بهجت خانم هر از گاهی بالا می آمد و درخانه را باز میکرد و وقتی میدید من بیکار در خانه نشستم بدون حرفی در را می بست و میرفت.

هرشب صنم اینجا می آمد و در دکور خانه و چیدمانش ایراد میگرفت و خودش برای خودش جایش را عوض میکرد. لباس های مرا میپوشید و با اجازه خودش بعنوان قرض برمیداشت و میرفت.

من هم حرفی نمیتوانستم بزنم. دوست نداشتم وقتی تنهام و فرهاد پشتم نیست شر درست کنم.

وقتی فرهاد نبود زبانم کوتاه بود و از آنها میترسیدم. از طرفی هم آنقدر فکرم درگیر بود که حوصله نداشتم حرفی بزنم.

ناهار و شام را هم تنها میخوردم و کسی هم نبود از پایین برایم غذا بیاورد یا برای صرف غذا مرا هم دعوت کند.

وقتی هم میرفتم انقدر بی مهلی میکردند که خودم با پای خودم راضی به رفتن میشدم.

هاجر هم با اینکه باردار بود اما باز هم هرروز آنجا می آمد و صدای پسرهایش گوش های ادم را کر میکرد.

دلم برای فرهاد تنگ شده بود اما حسابی از دستش عصبانی بودم. نباید مرا تنها می گذاشت و میرفت. ناسلامتی روزهای اول ازدواجمان بود. حتی مرا یک ماه عسل ساده هم نبرده بود.

کارم هرروز شده بود گریه و دلتنگی. دلم برای ننه گلباجی و مادرم خیلی تنگ میشد. حتی برای پدرم و سهیلا. سهیلا هرچه بود در خانه بود و تنها نمی ماندم.

تصمیم گرفتم تلنگری به خودم بدهم. باید از این حال و هوا خودم را بیرون می آوردم. نشستن و فکر کردن به بدبختی ها و چشم انتظار بودن برای آمدن فرهاد چیزی را درست نمیکرد.

خرید هایی که با صنم کرده بودیم را هنوز بعد چند روز جمع نکرده بودم. همانطور با پاکت گوشه اتاق انداخته بودم و انقدر ذهنم آشفته بود که حتی نای دراوردنشان را از پاکت هم نداشتم.

اول خرید هایی که کرده بودیم را دانه دانه از پاکت بیرون کشیدم. میخواستم هرکدام را سرجایشان بگذارم.

لباس های زیادی خریده بودم که به خواسته فرهاد رنگ های روشن و شادی داشت. همه آنها را داخل کمد گذاشتم و یکی از پیرهن هارا که تا روی زانو میرسید و تا کمر تنگ بود و از کمر به پایین دامنش گشاد میشد را انتخاب کردم و پوشیدم.

جلوی آینه خودم را نگاه کردم. پیرهن سرخابی رنگ که روی دامنش با آینه کار شده بود و مونجوق و مليله های زیادی داشت. یقه گرد بود و حسابی به چشم می آمد.

نگاهم را از اینه گرفتم و بقیه خریدها که وسایل خانه بود را هم سرجایشان گذاشتم. برای اینکه روحیه ام عوض شود برای خودم ضبط صوت خریده بودم.

روی طاقچه گذاشتمش و روشنش کردم. صدایش را کم کردم که طبقه پایین صدایش نرود. ترانه ای ملایم پخش شد و روحم را آرامش عجیبی فرا گرفت.

با همان آرامش بقیه وسایل هارا هم سرجایشان گذاشتم و تصمیم گرفتم کمی هم گردگیری کنم.

با همان لباس نو و دامن گشادش و ترانه ی ملایم خانه را تمیز می کردم و بعضی اوقات چشمانم را می بستم و از فرط آرامش با همان دامن چرخی میزدم.

ترانه را آرام زیر لبم زمزمه می کردم و گردگیری می کردم. احساس می کردم آرامش عجیبی آن لحظه تمام وجودم را فرا گرفته بود. به دور از هیاهو و انتظار.

همانطور که چشم بسته میچرخیدم و لبخند میزدم ناگهان به جسمی سنگین برخورد کردم که باعث شد هین بلندی بکشم و به زمین بیفتم.

قیافه ام از درد مچاله شد. پایم پیچ بدی خورده بود و تیر میکشید.

چشمانم را آرام باز کردم و فرهاد را دیدم که با نگرانی بمن زل زده بود.

دوباره همه انتظارها و دلتنگیها به سمتم هجوم آورد. با بغض گفتم

-فرهاد.

فرهاد نگاهش بی تفاوت شد و فقط نگاه میکرد. بدون آنکه حرکتی کند یا حتی زحمت بکشد مرا از جا بلند کند و عذرخواهی کند.



وقتی چهره فرهاد را که نقاب بی تفاوتی زده بود را دیدم خودم به سختی از جایم بلند شدم. دستمال را به طرفی پرتاب کردم و لنگان لنگان گوشه ای نشستم.

پایم را دراز کردم و ماساژ دادم. فرهاد بی تفاوت گوشه ای نشست و با حرص و اضطراب ناخن هایش را میجوید.

رفتارش برایم عجیب و نااشنا بود. درست بود دلم برایش تنگ شده بودم اما بیشتر از دستش عصبی بودم.

با حرص گفتم

-هیچ متوجه شدی پایم پیچ خورد؟

عصبی به سمتم برگشت و گفت

-خب من چکار کنم خودت داشتی مثل دیوانه ها دور خودت میچرخیدی بمن چه؟

از طرز حرف زدنش شوکه شدم.

فرهاد با سر دنبال چیزی میگشت و همانطور با لحن تند گفت

-این صدای ترانه از کجا می آید؟

بی حوصله با دستم به ضبط صوت اشاره کردم. نگاهش که به ضبط صوت افتاد با عصبانیت به سمتش رفت و از برق کشیدتش.

با لحن تند گفت

-این را کجا آوردی؟ با پول من خریدی درست است؟

سرم را به نشانه مثبت تکان دادم که ناگهان فریاد زد



-پول هایی که من با بدبختی در می آورم را دادی این ماسماسک را
خریده ای؟ هیچ به من فکر میکنی؟ هیچ میفهمی من این پول هارا چقدر با
عذاب بدست می آورم؟

با دستش با لباسم اشاره کرد و گفت

-نگاهش کن. اصلا از مدل لباست مشخص است کلی پول بالایش داده
ای. چخبرت بود؟

با بغض به حرفهای نگاه کردم و با صدایی که از ته چاه می آمد گفتم

-خودت گفתי هرچقدر دوست داری خرج کن.

با حرص گفت

-حالا چقدر از پول مانده؟ بده بمن وضعم خراب است.

با ترس نگاهش کردم جرات نمیکردم بگویم همه پول را خرج کردم. البته
بیشترش را برای صنم خریده بودم.

با ترس و لرز گفتم

-هیچی نمانده تمام شد.

ناگهان با صدای شکسته شدن ضبط صوت از ترس جیغ بلندی کشیدم. تا
به خودم آمدم فرهاد با چشمهای به خون نشسته سمت آمد و محکم مرا
از جا بلند کرد که پایم بدجور درد گرفت

آخ بلندی گفتم و بی تفاوت بمن دستش را زیر چانه ام گذاشت و محکم
فشار داد طوریکه نزدیک بود فکم را بشکند.

با عصبانیت از لای دندان هایش گفت

-بی عرضه ولخرج

این را گفت و محکم هولم داد طوریکه با شدت زمین خوردم.

اشک هایم بی پروا میریخت. دیگر صبرم تمام شده بود با عصبانیت گفتم

-خودت چت است؟ اصله چرا امروز اینطور شده ای؟ نه سلامی نه علیکی چیزی. فقط بلدی داد بزنی؟ خودت مثلا شوهری؟ تازه یک ماه شده عروسی کرده ایم اما در این یک ماه شد کنارم بنشینی؟ دو ساعت کنارم نشستی و دو هفته غیبت زد. هیچ معلوم است کجا می آیی؟ هیچ معلوم هست چیکار میکنی اصلا تو کی هستی؟ اصلا... با درد عجیبی در کمرم حرفم نصفه رها شد. از درد در خودم مچاله شدم. فرهاد با حرص گفت- یکبار دیگر زبان درازی کنی دیگر کتک نمیز

نم میکشمت. با گفتن این حرف با عصبانیت از خانه خارج شد و محکم در را کوبید

درد در کمرم میپیچید و توان بلند شدن نداشتم. البته عادت داشتم برای همین نه گریه کردم و نه آه و ناله.

فقط فکر کردم. از لحظه ورود فرهاد تا به الان را مرور کردم. هرچقدر فکر کردم یادم نیامد چیز بدی به فرهاد گفته باشم.

دلیل کارش را نمیدانستم. چرا یکدفعه اینطور شد؟ مگر من چکار کرده بودم؟ اصلا فکرش را هم نمیکردم فرهاد کتکم بزند.

نمیخواستم اشک بریزم اما نامرد تر از این حرف ها بود. پشت سرهم می آمد و امان نمیداد.

کاش مادرم اینجا بود و میتوانستم روی شانه اش تا صبح گریه کنم.

صدای باز شدن در مرا از فکر و خیال بیرون کشاند. اشکم هایم را سریع پاک کردم و خیلی سخت از جایم بلند شدم.

بهجت خانم را دیدم که با چشم دنبال من میگشت و از نگاه هایش مشخص بود میخواست سر و گوشی آب بدهد.

تا چشمش بمن افتاد جیغ آهسته ای کشید و دستش را روی قلبش گذاشت.

همانطور که با ترس نگاه میکرد گفت

-دختر چرا قیافه ات این شکلی شده؟

لبخند بی معنی زدم و با چهره ی مصممی گفتم

-چیزی نشده نگران نباشید یکم خسته ام.

بهجت خانم نزدیکم شد و مثل این زن های فضول رو مخی سرش را نزدیک صورتم آورد و آرام گفت

-چیزی شده آسو؟ با فرهاد دعوایت شده؟ نکند فرهاد کتکت زده؟

از اینهمه دخالت های بیجا اعصابم بهم ریخت. هیچ کاری از دستش برنمیامد حتی اگر هم برمیامد انجامش نمیداد و خودش را عقب میکشید اما باید میدانست..

باید میدانست تا آن حس کنکاوی مسخره اش از بین برود وگرنه با زور از زیر زبانت حرف میکشید.

سعی کردم خودم را کنترل کنم تا سرش داد نزنم و از خانه بیرونش نکنم، فقط برای اینکه ارزش و احترام خودم را نگه دارم.

با صدایی که سعی کردم آرامش در آن موج بزند گفتم

-نه بهجت خانم اتفاقی نیفتاده نگران نباشید بالاخره زن و شوهر باهم جر و بحث میکنند.

سر تایید تکان داد و راهش را کشید و رفت.

حالا اتفاقی می افتاد اگر کمی دلداری میداد یا آرامم میکرد؟ یا مینشست کمی حرف میزد و چایی از دست عروسش میخورد؟ فقط آمده بود خبر جمع کند و برود؟

دیگر حتی بغض ام را هم فراموش کرده بودم و بغض جایش را به تعجب و بی خیالی داده بود.

تا آخر آن روز با همان حس و حال ماندم و دوباره بدون فرهاد به خواب رفتم.

دستم را روی شکم کشیدم و چشم هایم را از درد زیاد بستم.

اخ بلندی گفتم و درحالیکه دستم روی دیوار بود به سختی خودم را بلند کردم.

از دستشویی خارج شدم و وسط خانه دراز کشیدم.

چند روزی بود حالم همین بود. حالت تهوع و سرگیجه امانم را بریده بود. کسی هم نبود کمکم کند.

بهجت خانم نه سراغی از من میگرفت و نه مرا به خانه اش دعوت میکرد فقط گاهی اوقات برای فوضولی و خبر جمع کردن به اینجا می آمد. سوال هایش را میپرسید، جواب هایش را میگرفت و میرفت.

هاجر و صنم هم طبق معمول طبقه پایین پیش مادرشان می ماندند و همانند مادرشان تحویل نمیکرفتند.

خودم مریضی خودم را که نمیدانستم از کجا نشاء گرفته درمان میکردم. جوشانده و دمنوش های زیادی را به خورد خودم میدادم تا بلکه خوب شوم اما تهوع ها و سرگیجه های صبحگاهی دست از سرم برنمیداشت.

تقریبا سه ماه از زمانی که از فرهاد کتک خورده بودم میگذشت.

فرهاد دیگر از آن روز آن فرهاد سابق نبود. یک روز شاد و شنگول می آمد و کلی پول با خودش می آورد، یک روز عصبی می آمد و همان پول هارا از من میخواست.

دیگر حساب کار دستم آمده بود و پول هایی را که فرهاد بمن میداد را کنار می گذاشتم و خرجشان نمی کردم تا دفعه بعد که پول خواست بی قید و شرط به او بدهم، برای همین بود دیگر از آن روز کتک نخورده بودم.

بعضی اوقات با خودم فکر می کردم نکند فرهاد را چیز خور میکنند که بعضی اوقات بسیار شاد و بعضی اوقات عصبی است.

دلم هزار جا میرفت. از فرهاد هم وقت نمی کردم بپرسم. فرهاد در این سه ماه بدون هیچ گونه توضیحی هر وقت دلش میخواست میرفت و هر وقت دلش میخواست برمیگشت.

در این مدت بعضی شب ها که شاد خوشحال بود پیشم میماند و بقیه روز ها همیشه شب ها تنها بودم.

هیجوقت دلیل خانه نیامدنش را نفهمیدم وقتی هم از او سوال میکردی عصبی میشد یا به طریقی از جواب دادن تفره میرفت. هنوز هم شغلش برایم مشخص نشده بود و نمیتوانستم تشخیص بدهم دقیقا چکار میکند اما به حسم میگفت فرهاد هر کاری میکند زیر سر همان شغل لعنتی اش است.

از فکر و خیال خارج شدم. دل ضعفه دوباره سراغم آمد. همیشه همین موقع و همین ساعت به شدت دلم ضعف میکرد و هوس خوراکی های عجیب غریب میکرد.

به سمت آشپزخانه رفتم و برنج و خورش قیمه ای که از دیشب مانده بود و طبق معمول تنها خورده بودم را گرم کردم و خوردم.

حسابی که سیر شدم سفره را جمع کردم و برای اینکه دلم کمی گرفته بود کنار پنجره نشستم و به فکر فرو رفتم.

کاش میشد سر قبر ننه گلباجی و مادرم میرفتم. فرهاد روز های اول ازدواج قول داده بود مرا بهشت زهرا میبرد اما هیچوقت نبرد. خودم هم اجازه نداشتم تنها بروم. دلم بدجور هوای مادرم را کرده بود.

یاد لحظه ای افتادم که وقتی چهار ساله بودم مادرم کنار پنجره می نشست و مرا روی پایش میگذاشت و موهایم را می بافت.

چقدر دلم میخواست مادرم الان اینجا بود. ننه گلباجی هم کنارمان بود و طبق معمول سر مادرم غر میزد که کمتر مرا لوس کند و من و مادرم بلند میخندیدیم.

قطره اشکی از چشمم چکید و تنهاییم ام را دوباره یاد آوردی کرد. حداقل دوست داشتم وقتی مادرم و ننه گلباجی نیستند فرهاد پیشم بود. من فرهاد را دوست داشتم اما در این رابطه فقط دوست داشتن من کافی نبود.

این رابطه سرد عشق و محبت و توجه فرهاد را طلبید. فرهادی که هفته ای یکبار به زور میتوانستی ببینی اش.

فرهادی که حقی در قبالش نداری و حتی حق نداری شوهرت را نزد خودت داشته باشی.

گاهی اوقات فکر میکردم شاید فرهاد دلش جای دیگر گیر کرده باشد اما فکرم را پس میزد.

دوست نداشتم فکرم را درگیر مسائلی کنم که باور کردنش خنده دار بنظر میرسید. فرهاد هرکاری کند باز هم از ته قلبم امید داشتم دوستم دارد.

با احساس تهوع از فکر خارج شدم. به سمت دستشویی دویدم و تمام غذایی را که خورده بودم بالا آوردم.



باید برای نجات خودم فکری بکنم. بهتر بود حتما امروز عصر پیش دکتر میرفتم. شاید واقعا مشکلی برایم پیش آمده باشد.

قرار نبود دست روی دست بگذارم تا فرهاد تشریفش را بیاورد و مرا پیش دکتر ببرد. شاید تا آن موقع دیگر جانی برایم نمانده باشد.

بی جان و بی حال در رخت خوابم فرو رفتم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. چقدر این چند روز میخوابیدم. دیگر از خواب هم حالم بهم میخورد اما چاره ای نبود.

هاجر هم با آن شکم بر آمده اش دیگر شب ها هم اینجا می ماند و مجبور میشدم صدای بچه هایش را تحمل کنم و شب ها زیاد نمیتوانستم بخوابم

چشم هایم را روی هم گذاشتم تا عصر که به مطب میروم استراحت کنم.

چشم هایم را آرام باز کردم و به سقف خیره شدم. دلم میخواست باز هم بخوابم.

غلت زدم که دوباره بخوابم اما چشمهایم به ساعت خورد. ساعت پنج عصر بود.

اصلا یادم نبود امروز باید پیش دکتر میرفتم.

کلافه شدم و اعصابم خورد شد. کاش میشد یکم دیگر میخوابیدم اما درمانگاه تا دو سه ساعت دیگر بسته میشد.

از جایم بلند شدم و غر غر کنان دست و صورتم را شستم. دلم ضعف میکرد اما میترسیدم چیزی بخورم و دوباره حالم بد شود و در درمانگاه بالا بیاورم.

برای همین از خوردن صرف نظر کردم و لباس هایم را پوشیدم. مانند مشکی بلندی را انتخاب کردم با شلوار جین و روسری سرمه ای

رنگ. کیفم را برداشتم، مقداری پول داخلش گذاشتم و برای دل ضعه ام مقداری گردو داخلش چپاندم.

در خانه را آرام باز کردم و از پله ها پایین رفتم. نگاهی به در بسته ی خانه بهجت خانم انداختم. باز هم سر و صدا...

نگاهم را از در گرفتم و به سمت درمانگاه پا تند کردم. اواخر تابستان بود و هوا بسیار خنک.

کلافه به راهم ادامه میدادم. از کوچه ای که خانه ی پدری ام بود بی تفاوت گذر کردم. به دلم اجازه ی دخالت ندادم. نباید خام میشدم و آنجا میرفتم. از وقتی عروسی کرده ام هیچ خبری از پدرم نداشتم. او هم نامردی نکرد و حتی زحمت نداد بمن سر بزند یا سراغم را از کسی بگیرد.

قدم هایم را به سمت درمانگاه بلند تر کردم تا بیشتر از آن فکرم را درگیر نکنم. روستا کوچک بود و برای رفتن از جایی به جای دیگر نیازی به سوار شدن تاکسی یا مینی بوس نبود.

گرچه روستا این امکانات را نداشت. وقتی به درمانگاه رسیدم سر و صدا و گریه های بچه ها به گوشم رسید.

اه و ناله بزرگتر ها هم از آنها بدتر بود و باهم آمیخته شده بودند و مستقیم روی اعصاب رژه میرفتند. کلا درمانگاه همین بود. پر بود از سر و صدا و بوی ضد عفونی های مختلف.

نوبت گرفتم و روی صندلی نشستم. هنوز پنج نفر دیگر قبل از من باید میرفتند. خدا خدا میکردم کارشان زود تمام شود تا بتوانم سریع تر به خانه بروم.

دوست نداشتم بهجت خانم متوجه شود من خانه نیستم و زود برود کف دست فرهاد بگذارد. فرهاد دوست نداشتم بدون اجازه او جایی بروم.

نگاهم را روی آدم های دور و برم متمرکز کردم. خدا را شکر زیاد شلوغ نبود. کلی نشستم و بعد از کلی انتظار کشیدن بالاخره نوبت ام رسید. از جایم بلند شدم و به طرف اتاق دکتر رفتم.

با گفتن سلام آرامی به دکتری چاق با موهای جو گندمی، در را بستم و روی صندلی رو به رویش نشستم. با دقت چهره ام را بر انداز کرد و مشکلم را پرسید.

سریع برایش همه چیز را توضیح دادم. دکتر عینکش را در چشم هایش جا به جا کرد و گفت

-ازدواج کرده ای؟

-بله.

نگاهی به صورتم انداخت و با تعجب گفت

-درس میخوانی؟

نمیدانم برای چه میپرسید. دانستن این مطلب دردم را دوا میکرد یا از سر کنجکاوی پرسید.

به هر حال جوابش را دادم و گفتم

-خیر همسرم مخالف است خودم هم چندان علاقه ای ندارم.

سرش را به نشانه تایید تکان داد و بدون حرف شیئی را که من از بچگی به آن چوب بستنی میگفتم وارد دهانم کرد و بعد از کمی معالجه با دست خط عجیبش چندتا چیز روی برگه نوشت و سمت گرفت

-علائم عفونت و یا گرما زدگی یا سرماخوردگی در تو دیده نمی شود. این برگه را بگیر و به آزمایشگاه برو و آزمایش بده و جوابش را بمن تحویل بده.

برگه را از دستش گرفتم و با ترس به او خیره شدم. اب دهانم را قورت دادم و گفتم

-ببخشید چه آزمایشی؟

نگاهش روی صورتم چرخید. با گفتن تست بارداری ترس تمام وجودم را گرفت.

برگه را از دست دکتر گرفتم و با تردید نگاهش کردم. منظور دکتر را از تست بارداری نمیفهمیدم. یعنی احتمال میداد من باردار باشم؟ آخر مگر چطور ممکن بود؟ من فقط سیزده سال داشتم. امکان نداشت همچین چیزی اتفاق بیفتد.

حسابی ترسیده بودم. ترس از آنکه نکند گمان های دکتر درست از آب در بیاید و من مجبور باشم در کودکی، بچه داری کنم. اصلا حوصله بچه داری را نداشتم و بلد نبودم چکار کنم.

از طرفی هاجر هم باردار بود و بهجت خانم صددرصد به او رسیدگی میکرد و وقت پیدا نمیکرد پیش من باشد. من هم که مادر نداشتم مراقبم باشد.

فقط در دلم ارزو میکردم جواب آزمایش منفی از آب در بیاید. با قدم های لرزان به آزمایشگاه رسیدم و برگه ای که دکتر داده بود را به مسئول آزمایشگاه دادم.

چون خلوت بود بدون هیچگونه درنگی از من آزمایش گرفتند و از من خواستند برای چند لحظه منتظر جوابش بمانم.

روی صندلی نشسته بودم و خدا خدا میکردم جواب منفی باشد. سرم را به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمهایم را بسته بودم و پشت سر هم صلوات زمزمه میکردم.

زیاد نگذشت که اسمم را صدا زدند.

-آسو نجات بخش.

از روی صندلی بلند شدم و با ترس به سمت پیشخوان رفتم. برگه آزمایش را به طرفم انداخت و بدون توجه بمن اسم بقیه را بلند صدا میزد.

برگه را برداشتم و با استرس و دلهره به آن نگاه انداختم.

اصلا نمیتوانستم بفهمم چه چیزی نوشته. اعصابم حسابی خورد شد و اصلا حوصله نداشتم برای اینکه جواب را بفهمم منتظر بمانم برای همین بدون درنگ به سمت اتاق دکتر دویدم.

بدون توجه به مردی که شکایت میکرد و میگفت خانم کجا نوبت من است، در اتاق را باز کردم و در حالیکه نفس نفس میزدم برگه را روی میز دکتر گذاشتم.

دکتر با تعجب نگاهم میکرد و مرد مسنی که روی صندلی نشسته بود سر تاسف بمن تکان میداد.

بی توجه به نگاهشان گفتم

-اقای دکتر تورا بخدا جواب آزمایشم را بگو.

دکتر عینکش را جا به جا کرد و خوشبختانه از اینکه بدون نوبت وارد شده بودم ایرادی نگرفت و برگه را نگاهی انداخت.

برگه را دستم داد و سریع گفت

-جواب آزمایش مثبت است مبارک باشد. بغض دوباره به سمتم هجوم آورد.. نه.. باور نمیکنم. چرا واقعا؟ تو این موقعیت اخر بچه را میخواستم چکار؟ حتما دکتر اشتباه میکرد. باید دوباره نگاه میکرد. حتما اشتباهی رخ داده بود.

دهانم را باز کردم تا به دکتر بگویم دوباره برگه را نگاه کند اما همان موقع در باز شد دختر جوانی که بنظر منشی می آمد وارد شد و مانع حرف زدنم شد.

منشی با اخم نگاهم کرد و با تندی گفت

-چه کسی به شما اجازه داد بدون نوبت وارد شوید؟

همان موقع رو به دکتر کرد و با التماس گفت

-اقای دکتر شرمنده بخدا این خانم اصلا بمن توجه نکردند و به سمت اتاق شما دویدند. خواهش میکنم مرا ببخشید.

اقای دکتر بی تفاوت گفت

-مهم نیست برای معالجه نیامده بودند برای جواب آزمایش آمده بودند، زیاد وقت کسی را نگرفتند پس جای نگرانی نیست. الان هم تشریفشان را میبرند.

منشی سرش را به نشانه تایید تکان داد. از اینکه اقای دکتر از من حمایت کردند و چیزی نگفتند خوشحال شدم.

بی توجه به منشی و نگاه های سنگینش آرام آرام به عقب رفتم و از در بیرون رفتم.

با حالی گرفته از درمانگاه خارج شدم. حالم خیلی بد بود. کاش میتوانستم کاری کنم. دستی روی شکم کشیدم و آرام گریه کردم. همست های من عروسک بازی میکردند و من با بچه...

آرام و بی هدف راه میرفتم. حتی دلم نمیخواست خانه بروم. کاش میشد بهشت زهرا میرفتم اما از بهجت خانم و فضولی هایش میترسیدم.

پس ناامید به سمت خانه رفتم و در راه کلی فکر کردم که چطور این خبر را به فرهاد و خانواده اش بدهم.

خدا می‌کردم فرهاد زودتر می‌آمد تا من زودتر از ترس این خبر راحت می‌شدم. می‌ترسیدم وقتی فرهاد بفهمد عکس العملش چیست؟ حتما کتکم می‌زد یا سرزنشم می‌کرد و می‌گفت چرا مواظب نبودی.

شاید هم خوشحال میشد... واقعا نمی‌دانستم... سر در گم بودم.

تا آخر مسیر با خودم فکر کردم اما به نتیجه ای نرسیدم. به خودم آمدم و دیدم جلوی در خانه هستم

در را آرام باز کردم و وارد خانه شدم. به هاجر که روی ایوان نشسته بود و دستش را به کمر زده بود سلام آرامی دادم.

بدون هیچ حرف دیگری به سمت خانه پا تند کردم. حوصله نداشتم سوال جوابم کند. صدایش را از پشت سرم میشنیدم که می‌گفت کجا بودی...

اما طوری وانمود کردم که انگار صدایش را نشنیده‌ام.

سریع پله هارا یکی به دو بالا رفتم که کسی مرا نبیند و سوال جوابم نکند. بالاخره رسیدم و در را پشت سرم بستم. خسته شده بودم از اینهمه بدو بدو، کاش میشد من هم مثل بقیه با آرامش و بدون دغدغه وارد خانه ام می‌شدم.

جواب آزمایش را گوشه ای پرتاب کردم و بلند زیر گریه زدم.

بلند گریه می‌کردم. روی زمین نشستم. سرم را بین دستانم گرفتم و روی زانوهایم گذاشتم.

صدای حق حق ام حتی گوش خودم را هم کر می‌کرد.

ناگهان دستی داخل موهایم فرو رفت و باعث شد جیغ بلندی بکشم.

سرم را بالا آوردم و با دیدن چهره ی نگران فرهاد دوباره جیغ کشیدم.

فرهاد دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و گفت

-دختر یواش گوش هایت را کر کردی.



با تعجب نگاهش کردم. این اولین باری نبود که یکدفعه ای میامد. از خودم بدم آمد که انقدر ضعیفم و همیشه جیغ میکشم.

فرهاد بخودش آمد و سریع گفت

- کجا بودی؟ هاجر گفت از عصر خانه نیستی. ساعت را نگاه کن هفت ونیم است.

از او دلخور بودم، دلخور بودم که انقدر سر به هوا و بیخیال بود که مجبور شدم خودم تنها درمانگاه بروم و جالبش اینجا بود که طلب هم داشت. با لحن تندی گفتم

- خب که چه؟ من آرام رفتم که کسی نفهمد آن هاجر چطور فهمید من کی رفته ام؟ اصلا رفته ام که رفته ام، حتما دلیل خاص خودم را داشته ام.

فرهاد با خشم نگاهم میکرد. رگ گردنش متورم شده بود و سینه اش از نفس نفس زدن زیاد بالا و پایین میرفت.

چشمهایش را بست و با عصبانیتی که سعی داشت کنترلش کند گفت

- کجا بودی؟

بدون اینکه در لحنم تغییری ایجاد کنم گفتم

- پیش دکتر.

ابروهایش را بالا انداخت و گفت

- دکتر؟ برای چه؟

- دلیل دکتر رفتن من مهم نیست. مهم این است که تو چرا انقدر دیر آمدی؟ چرا پیش من نبودى که من مجبور شوم خودم تنها درمانگاه بروم. نمیخواهم بپرسم کجا بودی چون میدانم بیخود میپرسم و فقط دارم خودم را اذیت میکنم اما حداقل بگو کی آمدی؟ چرا به مادرت خبر ندادی می آیی؟

آرام جواب داد

-تقریباً نیم ساعتی میشود آمده ام. خواستم بیایم پیشت که هاجر گفت خانه نیستی و خبر ندارد کجا رفته ای. من هم آمدم بالا تا چیزی بخورم. اما تو یکدفعه وارد خانه شدی و بلند زدی زیر گریه. میشود بگویی دلیل گریه هایت و این طرز حرف زدن چیست؟

با نگرانی نگاهش کردم. باید به او میگفتم؟ اگر میگفتم و همه چیز را بهم میزد چه؟ اگر میگفتم و داد و هواد راه می انداخت چه؟ حتما میگفت من کار دارم و پول هایم را به سختی در میاورم آن وقت تو بچه دار شده ای؟

نمیدانم چرا بخاطر گریه هایم نگران شده بود. با نیامدنش و بی مهلی هایش بارها بمن ثابت کرده بود که دوستم ندارد اما نگرانی اش برایم سوال بود.

به چشم های مشکی اش نگاه کردم. با چشم های نگران به من زل زده بود و منتظر بود من چیزی بگویم.

دوباره آرام تر تکرار کرد

-آسو چیزی شده؟ دکتر چیزی گفته؟ چرا بمن نمیگویی؟ دارم از ترس دق میکنم.

از این حرفش بیشتر شوکه شدم. اشک دور چشم هایم حلقه زده بود. یعنی انقدر نگران بود که حتی از اینکه بی اجازه بیرون رفتم ناراحت نشد و فقط بفکر این بود که نکند برای من اتفاقی افتاده باشد؟

بی اراده لبخند محوی زدم. واقعا این فرهاد بود؟ همان فرهادی که کتکم میزد و برایش اهمیتی نداشتیم؟ فکر نمیکردم نگران سلامتی من باشد. در دلم کورسویی از تور امید روشن شد و بیم داد که فرهاد هنوز هم دوستم دارد.

اما میترسیدم از اینکه خبر بارداری ام را بدهم و همه چیز دوباره برگردد. دوست داشتم زمان در همان لحظه ثابت میماند و فرهاد مدام نگران حال مرا میپرسید و من مدام از خوشحالی میمردم.

اما باید به او میگفتم و خودم را خلاص میکردم. اگر نمیگفتم هم خودم هم فرهاد را اذیت میکردم. بهر حال باید میدانست چه امروز چه صد سال بعد.

سرم را پایین انداختم و آرام گفتم

-من حامله ام.

هیچ علائمی از فرهاد ندیدم. منتظر بودم داد بزند یا هوار بکشد و یا کتکم بزند و تحقیرم کند اما تقریباً یک دقیقه بی هیچ علائم حیاتی همانطور مانده بود.

سرم را که تا آن لحظه پایین بود بالا آوردم تا ببینم حالت صورتش چگونه است. خشمگین است یا خوشحال؟

برعکس گفته های من خشمگین نبود، اما خوشحال هم نبود. ماتم زده بود و با دهان باز نگاهم میکرد.

همانطور با تعجب گفت

-اسو شوخی ات گرفته؟

سرم را به نشانه منفی تکان دادم و گفتم

-کاش شوخی بود.

ناگهان بدون آنکه بفهمم چه شد خودم را بین زمین و هوا معلق دیدم.

فرهاد مرا به ا*غ*و*ش کشیده بود و میچرخاند و بلند بلند میخندید. از این کارش و اینهمه عشق و محبتش نسبت به من، من هم خندیدم.

اصلا فکرش را نمیکردم فرهاد خوشحال شود. حتی همان موقع هم که حالم را میپرسید و نگران حالم بود همان برای ثابت کردن عشقش کافی بود. اما این یکی برایم زیبا

دی بود و حسابی مرا غرق در خوشبختی میکرد. دیگر احساس کردم خوشبختی دارد به سمت من روی می آورد.

بلند میخندیدم و فرهاد مرا دور خودش میچرخاند و قربان صدقه من و بچه امان میرفت. هردو بلند میخندیدیم.

ناگهان با باز شدن در فرهاد سریع مرا زمین گذاشت و من در حالیکه سرم گیج میرفت به چهارچوب در نگاه کردم.

چهره عصبی بهجت خانم هوش از سرم پراند. بهجت خانم در حالیکه دستگیره در را با حرص فشار میداد رو به فرهاد که از خجالت سرش را پایین انداخته بود گفت

-چخبرتان است؟ صدای جیغ زدنتان تا پایین می آید. در و همسایه میشنوند بد است.

سپس خطاب به فرهاد گفت

-خودت را کنترل کن. پدرت هیچوقت از اینکارها با من نمیکرد. زشت است قباحت دارد تو مرد شده ای. یک علف بچه (اشاره بمن) قرار نیست باعث شود تو از خودت خارج شوی.

با ناراحتی به فرهاد نگاه کردم.

فرهاد بی تفاوت مادرش را نگاه میکرد.

نه چیزی میگفت و نه قصد داشت چیزی بگوید.

پس من پا قدم شدم و در حالیکه سرم پایین بود آرام و با خجالت گفتم

-بهجت خانم من باردارم.

لب هایم را از خجالت گاز گرفتم و به بهجت خانم نگاه کردم. بهجت خانم اول با بی تفاوتی نگاه کرد اما ناگهان نگاهش رنگ تعجب به خود گرفت. کم کم ابروهایش بالا رفت و با همان حالت به من خیره شد.

سکوت عجیبی بینمان را فرا گرفت، سکوتی که پیامد خوبی برایم نداشت. این سکوت را دوست نداشتم و منتظر بودم کسی چیزی بگوید.

فرهاد خوشبختانه سکوت را شکست و گفت

-اره مادر جان راست میگوید من هم همین الان فهمیدم.

سپس دستم را گرفت و محکم فشار داد. رو به مادرش گفت

-خدا میداند چقدر خوشحال شدم.

بهجت خانم انگار که تازه به خودش آمده باشد من من کنان گفت

-امم... اهان... اره... مبارک باشد.. انشالله قدمش خیر است.

من هم با لبخند گفتم

-انشالله.

بهجت خانم سرش را به نشانه تایید تکان داد و درحالیکه سعی داشت لبخند بزند در را بست و مارا تنها گذاشت.

از رفتارش تعجب کردم. انگار از این خبر زیادی خوشحال بنظر نمیرسید. انگار چیزی در دلش پنهان کرده بود که نمیخواست بگوید.

با صدای فرهاد به خودم آمدم

-آسو بنظرت بهتر نیست این خبر را به پدرت هم بدهیم؟ بالاخره نوه او هم هست حق دارد بداند.

سریع گفتم

-نه، نه، نه فرهاد تو را به خدا به پدرم نگویی ها.

با تعجب پرسید

-اخه چرا؟

-نه نگو اصلا. خواهش میکنم. حال من برایش مهم نبود چه برسد بچه من. مطمئن باش برای او اهمیتی ندارد فقط خودمان را خراب کرده ایم.

-اخه اسو...

نگذاشتم ادامه ی حرفش را بزند

-همین که گفتم. خواهشا دیگر ادامه نده.

فرهاد شانه ای بالا انداخت و دستم را رها کرد و به سمت آشپزخانه روانه شد.

ناخن هایم را از حرص جویدم و گوشه ای نشستم. هر وقت میخواستم خوش باشم یک چیزی مانند بختک در جانم می افتاد و دوباره فکرم را درگیر خودش میکرد. آن از رفتار بهجت خانم، این هم از فرهاد که پای پدرم را وسط میکشید و اوقاتم را تلخ میکرد.

فرهاد در حالیکه دوتا لیوان شربت با خودش می آورد سمتم آمد و رو به رویم نشست.

لیوان شربت را دستم داد و گفت

-اسو! چرا باز استرس گرفته ای؟ استرس برای بچه خوب نیست ها.

همانطور که ناخون هایم را میجویدم گفتم

-قول بده به پدرم چیزی نمیگویی ها! باشد؟ لبخندی زد و گفت

-باش قول میدم تو فقط آرام باش. من اصلا غلط کردم اسن پدرت را آوردم خوب است؟ راضی شدی؟

دست از جویدن ناخن هایم برداشتم و با خیالی آسوده لبخندی به او زدم.

جرعه ای از شربت را خوردم که باعث شد جگرم حال بیاید.

اما این وسط یک چیزی دوباره مثل خوره به جانم افتاده بود. رفتار عجیب بهجت خانم.

قاعدتا باید از این خبر خوشحال میشد. مخصوصا که اولین نوه پسری اش است. مگر جز فرهاد پسر دیگری هم داشت که خوشحال نباشد؟ پس چرا رفتارش به چشم من عجیب به نظر میرسید؟

سعی کردم خودم را آرام کنم. به قول فرهاد استرس براریم خوب نبود. حتما من اشتباه فکر میکردم.

شاید بهجت خانم شوکه شده بود بخاطر همان نتوانست همان لحظه قربان صدقه ام برود. حتما بعد اینکه کمی به خودش بیاید نزد من می آید و مثل پروانه دورم میچرخد.

خودم را با این حرف ها قانع کردم و موفق شدم تا شب بدون هیچ فکر و دغدغه ای با فرهاد خوش باشم.

فرهاد به قدری خوشحال بود که قول داده بود از این به بعد تند تند پیش من می آید کمی کمتر کار میکند تا بیشتر با من وقت بگذرانند.

حتی میگفت بعد از چند ماه مرا شهر میبرد تا برای بچه حسابی خرید کنیم.

از گفته های فرهاد متوجه شدم دوست داشت بچه اش پسر باشد. میگفت اگر پسر باشد سرتا پای مرا طلا میگیرد.

اما به حال من فرقی نداشت. من فقط دعا میکردم سالم باشد.

تقریبا دو روزی میشد فرهاد رفته بود. همان شب بعد از شام رفت و با من اتمام حجت کرده بود که خیلی زود برمیگردد.

من هم طی این دو روز حسابی به خودم میرسیدم و دست به سیاه و سفید نمیزدم. وقتی دیدم فرهاد بر خلاف من خوشحال بود و مشتاق بدنیا آمدن فرزندش بود دیگر دلیلی برای ناراحتی بارداری ام نمیدیدم.

درست بود فرهاد هنوز رفت و آمدش و خانه نیامدنش را قطع نکرده بود و هنوز هم دلیلی برایش نداشت اما خودش قول داده بود بعد از بدنیا آمدن بچه، دیگر تا چندماه کار و مار را کنار میگذارد و فقط کنار من و بچه امان می ماند.

با این حرف هایش بی صبرانه منتظر بدنیا آمدن کوچولوی دوست داشتنی ام بودم.

احساس میکردم دیگر چیزی کم ندارم. دیگر تکمیل بودم.

البته همه اینها با دنیا آمدن بچه میسر میشد. در دلم رویا میبافتم و خودم و فرهاد را در مسافرتی دو نفره فرض میکردم. سفری رویایی که فرهاد برایمان کباب درست میکرد و من هم با بچه بازی میکردم و مدام قربان صدقه او و پدرش میرفتم.

طی این دو روز بهجت خانم دیگر بمن سر نمیزد. برخلاف تصورم که فکر میکردم مثل پروانه دورم میچرخد اما همان چند دقیقه ای را هم که اول ها برای فضولی می آمد، همان را هم قطع کرده بود و مدام حس میکردم دوست ندارد مرا ببی

ند و از من و بچه هم خوشش نمیاید.

توقع داشتم بمن سر بزند و بخاطر باردار بودنم مثل هاجر برایم انواع شیرینی و ترشی بیاورد. اما این چنین نبود

هاجر تا دو سه ماه دیگر بچه اش بدنیا میامد ولی بهجت خانم هنوز مثل تاج سرش از او نگهداری میکرد. اما من تازه باردار شده بودم و ویار شدیدی داشتم اما کسی بمن توجه نمیکرد.

خیلی دلم هوس شیرینی نخودچی میکرد . دلم میخواست در خانه تلفن داشتیم تا به فرهاد زنگ میزدم و میگفتم هر وقت آمد برایم شیرینی نخودچی بخرد.

اما تلفن نبود و من در هوس خودم میماندم. باید منتظر میماندم تا فرهاد بیاید و مجبورش کنم برود برایم شیرینی بخرد.

از فکر و خیال بیرون آمدم و به سیب زمینی های در حال سوختن خودم نگاه کردم.

سریع زیر گاز را خاموش کردم و به هواس پرتی خودم لعنت فرستادم.

برای ناهار همان سیب زمینی های نیمه سوخته را خوردم. ظرفهایم را جمع کردم و طبق معمول تلویزیون را با صدای کم روشن کردم و رو به رویش نشستم.

تقریباً ده دقیقه ای میشد که مشغول تماشای تلویزیون بودم که با صدای در نگاهم را از تلویزیون گرفتم و به در دوختم.

ارام از جایم بلند شدم و خواستم در را باز کنم که در خودش زودتر از من باز شد. با دیدن فرهاد در چهارچوب در بی اختیار لبخندی زدم و خودم را در *غ* و *ش* *مردانه اش انداختم. بوی عطر تلخش تمام بینی ام را حاکم شد. فرهاد محکم ب*غ* ل*م کرده بود و سرم را روی س*ی*ن*ه اش می فشرد.

با اینکه فرهاد اذیتم میکرد اما تا می دیدمش تمام دلخوری ها از یادم میرفت. حس میکنم زیادی دوستش داشتم.

فرهاد مرا از خودش جدا کرد و درحالیکه لبخند پهن و گشادی میزد گفت

-حس بزن چه خریده ام؟

حالت متفکرانه به خودم گرفتم و گفتم

-اوووومممم..شیرینی نخود چی؟

فرهاد با تعجب نگاه کرد و گفت

-شیرینی نخودچی؟ دلت میخواهد؟

قیافه ام را مثل بچه ها مظلوم کردم و گفتم -اوهوم.

خنده ی بلندی کرد و گفت

-به روی چشم الان باهم میرویم از شهر هر شیرینی دلت خواست بخر.

با هیجان گفتم

-واقعا؟؟

اما ناگهان یاد چیزی افتادم و با ناراحتی گفتم

-اما الان که مینی بوس نیست.

فرهاد نیشش را تا بنا گوش باز کرد و گفت

-خب اخه به آدم مهلت حرف زدن نمیدهی که. وقتی میگویم حدس بزن

چه خریدم بخاطر همین چیزها میگویم دیگر. وگرنه خودم هم میدانم

مینی بوس نیست.

معنی حرفش را نفهمیدم و فقط مثل مسخ شده ها نگاهش کردم.

فرهاد دستم را گرفت و مرا دنبال خودش کشاند. من هم بدون حرفی

دنبالش راه افتادم.

از پله ها پایین رفتیم و وقتی به حیاط رسیدیم

فرهاد به سمت برگشت و با ذوق گفت

-آماده ای ببینی؟

سرم را به نشانه تایید تکان دادم.

فرهاد دستم را رها کرد و سریع به سمت در خروجی رفت و در را باز کرد.
 با ذوق به چهره ام نگاه کرد و با دستش به بیرون اشاره کرد.
 مردد نگاهش کردم اما با دیدن چهره ی مصمم اش بدون حرفی به سمت
 در خروجی رفتم و بیرون را دید زدم.
 چیز خاصی ندیدم فقط یک ماشین عجیب و غریب کنار در پارک شده بود
 که نمیدانستم مال کیست، اما چیزی آنجا نبود که نشان بدهد فرهاد آنرا
 خریده.
 با عصبانیت به سمتش برگشتم و دست به س*ی*ن*ه* شدم و گفتم
 -مرا گرفته ای؟ کو؟ من که چیزی نمیبینم.
 فرهاد با ترس بمن خیره شد و سریع نگاهی به بیرون انداخت
 انداخت. دستش را روی س*ی*ن*ه* اش گذاشت و درحالیکه از سر
 اسودگی نفس عمیق میکشید رو به من گفت
 -دختر مرا ترساندی فکر کردم دزد بردت.
 با تعجب گفتم
 -چی را دزد برد؟ من که چیزی نمیبینم.
 خنده ی کوتاهی کرد و گفت
 -دختر تو ماشین به این گندگی را نمیبینی؟
 با تعجب نگاهش کردم. باز هم من احمق متوجه منظورش نشدم.
 فرهاد درحالیکه لبخند پهنش را حفظ کرده بود دستم را گرفت و مرا به
 بیرون کشاند.
 با دستش به همان ماشین عجیب غریب کنار در اشاره کرد و با هیجان
 گفت

-این ماشین را خریده ام که هر وقت دوست داشتی در اختیار تو و پسرمان باشد.

با دهان باز به فرهاد و ماشین مشکی رنگ نگاه کردم. نمیتوانستم باور کنم. این ماشین عجیب و غریب جلوی در مال ما بود؟ یعنی فرهاد انقدر پول داشت که توانسته بود ماشین به این قشنگی بخرد؟ اصلا در فکر هم نمیگنجید که یکروز سوار این ماشین شوم.

پدرم که فقط یک موتور معمولی داشت و من در عمرم سوار موتورش نشده بودم.

ذوق زده دست فرهاد را رها کردم و به سمت ماشین رفتم.

ماشین مشکی رنگی که مثل کشتی کشیده و بزرگ بود. از تمیزی زیاد برق میزد و لاستیک هایش حسابی در چشم بود.

سرم را به شیشه ماشین چسباندم و داخلش را دیدم. داخل ماشین از بدنه اش هم جذاب تر بود.

صندلی هایش با روکش چرم قهوه ای پوشانده شده بود و بقیه اجزای ماشین که اسمش را نمیدانستم حسابی زیبا بود و برق میزد.

دستم را روی دهانم گذاشتم تا جیغ نزنم. به سمت فرهاد برگشتم و نگاهش کردم.

فرهاد گفت

-میخواهی سوارش بشوی؟

همانطور که دستم روی دهانم بود سرم را به نشانه مثبت تکان دادم.

فرهاد به سمت ماشین آمد و کلید را داخل محفظه ای کوچک که روی در ماشین قرار داشت چرخاند و در را باز کرد.

نگاهی به داخل انداختم. زیبایی وصف نشدنی داشت. حتی از پشت شیشه خیلی از چیزها را ندیده بودم. مثلا کمدی کوچک که رو به روی صندلی قرار داشت و میشد داخلش پول و کلی کشمش و بادام گذاشت.

فرهاد رو به من گفت

-دوستش داری؟

دستم را از روی دهانم برداشتم و با صدایی که سعی داشتم کنترلش کنم گفتم

-وااییی فرهاد عالییه. مال خوده خودته؟

فرهاد با اطمینان گفت

-بله که مال خودمه. اگه مال خودم نبود که دیوانه نبودم نشانت بدهم.

خنده ای از سر ذوق کردم و دوباره به ماشین نگاه انداختم

کاش سهیلا و نگین هم اینجا بودند تا مرا سوار این ماشین میدیدند و چشم هایشان از حسودی در میامد.

ولی از طرفی هم اگر نه گلباجی و مادرم هم اینجا بودند و میدیدند دختر یکی دوردانه اشان سوار همچین ماشینی برای اولین بار میشود، خدا میداند چقدر ذوق میکردند.

با صدای فرهاد به خودم امدم

-اسو عزیزم، باتوام.

من من کنان گفتم-

جانم؟ ببخشید.. امم حواسم نبود... چیزی میگفتی؟

فرهاد شاکی گفت

-دیگه نبینم وقتی باتو صحبت میکنم حواست جای دیگری باشد ها.

-چشم ببخشید دیگر تکرار نمیشود.

لبخندی از سر رضایت زد و گفت

-گفتم برو لباس های قشنگت را بپوش تا برویم شهر و هرچه دوست داری بخر.

قند در دلم آب شد و قبل از اینکه فرهاد پشیمان شود سریع خودم را به حیاط رساندم.

میخواستم از پله ها بالا بروم که دستی مانع شد.

به دست هایم که توسط دستی حصار شده بود و مانع رفتنم میشد نگاه کردم.

سرم را بالا آوردم و چهره بهجت خانم بعد دو روز جلوی چشمانم نمایان شد.

بهجت خانم با حالت مشکوکی به چشم هایم نگاه میکرد.

بالاخره دهان باز کرد و گفت

-فرهاد آمده؟

سرم را به نشانه تایید بالا پایین کردم. سرش را جلوتر آورد و با صدای آرام و همان حالت فضولی که من متنفر بودم پرسید

-بیرون چه چیزی نشانت داد که انقدر ذوق کردی؟

با یادآوری ماشین نیشم تا بنا گوش باز شد و گفتم

-وای بهجت خانم باورت نمیشود فرهاد ماشین خریده.

با تعجب گفت

-ماشین؟

سرم را تکان دادم و گفتم

-اوهوم. ماشین، آن هم چه ماشینی.

بهجت خانم نگرانی دوباره در چهره اش موج زد . دست هایم را رها کرد و بدون هیچ حرفی راهش را کج کرد و رفت.

دوباره همان صحنه ای که موقع شنیدن بارداری ام اتفاق افتاده بود تکرار شد.

انقدر نگاهش کردم تا با باز کردن در خانه اش از جلوی چشمانم محو شد.

بی تفاوت شانه ام را بالا انداختم و با خودم گفتم

-این بهجت خانم هم با خودش مشکل دارد هیچ معلوم نیست چش است.

به سمت پله ها برگشتم و سریع خودم را به خانه رساندم.

بی معطلی در کمدم را باز کردم و مانتو بلند قرمز رنگ با شلوار دمپا مشکی و روسری مشکی انتخاب کردم و سریع پوشیدمش.

کمی مایک به لب ها و لپ هایم مالیدم و سرمه هم به چشم هایم کشیدم. کیف دستی مشکی چرم ام را دستم گرفتم و سریع از خانه خارج شدم.

فرهاد با دیدن من لبخندی زد و در را برایم باز کرد. دقیقا مثل فیلم ها.

لب هایم را از خجالت گاز گرفتم و سوار ماشین شدم. از خوشحالی سر از پا نمیشناختم.

فرهاد هم سریع سوار ماشین شد و به راه افتاد.

هنوز مدت زمان زیادی از رفتنمان نگذشته بود که فرهاد دستش را دراز کرد و با بالا پایین کردن دکمه های عجیب غریب ترانه ملایمی در ماشین شروع به پخش کردن شد.

با ذوق نگاهش کردم و گفتم

-مگر ماشینت ضبط صوت هم دارد؟

فرهاد با لبخند سرش را به نشانه مثبت بالا پایین کرد و به رو به رو خیره شد.

من هم با ذوق از پشت شیشه ماشین منظره را تماشا میکردم.

کوچه پس کوچه های روستا از پشت شیشه ی همچین ماشینی منظره و حال و هو

ای دیگری داشت.

همانطور نگاه میکردم که فرهاد دستش را به سمت دستگیره ای که روی در طرف من قرار داشت دراز کرد و آنرا چرخاند.

با تعجب نگاهش کردم درحالی

که چشمش به جلو بود دستگیره را میچرخاند.

متوجه شدم شیشه ماشین دارد پایین می آید.

پس میشد شیشه را هم توسط این دستگیره بالا و پایین برد.

شیشه را که تا آخر پایین داد دستش را پس کشید و به رانندگی اش ادامه داد.

با ذوق گفتم-ممنون.

ناگهان فرهاد دستش را روی دست های سردم گذاشت و آرام فشار داد.

حس عجیبی در من تنید. حس میکردم تا به الان خون در رگ هایم منجمد بود و با اینکار فرهاد تازه شروع به جریان کرد

نفس در سینه ام حبس شده بود و نمیتوانستم یک کلام حرف بزنم. دوست داشتم زمان لحظه می ایستاد و فرهاد همانطور دست هایم را در حصار دستهایش میفشرد و مرا دیوانه میکرد.

آن قدر غرق آن منظره زیبا شده بودم که اصلا متوجه نشدم کی به شهر رسیدیم.

هنوز فرهاد دست هایم را گرفته بود. دستهایم حسابی عرق کرده و یخ کرده بود.

از پشت شیشه منظره شهر را نگاهی انداختم.

شهر پر بود از آدم های عجیب و غریب. هیچکس با کسی کار نداشت و همه بدون آنکه حتی به همدیگر نگاهی بکنند بی تفاوت از جلوی هم رد میشدند.

روستا اینطور نبود. وقتی مردم از جلوی همدیگر رد میشدند سلام علیک میکردند و جویای حال یکدیگر میشدند. بعضی هایشان هم که همدیگر را نمیشناختند تا وقتی طرف مقابل از دیدشان محفوظ نشود نگاهش میکردند و طرف را با نگاه هایشان قورت میدادند.

از اینکه شهر اینطور نبود شهر را واین سبک زندگی را خیلی می پسندیدم.

کمی جلوتر رفتیم. کوچه پس کوچه های شهر هم متفاوت و شلوغ بود و برعکس روستا که پر بود از خاک خول، شهر پر بود از درخت های تنومند و دست فروش هایی که برای فروش اجناسشون هنجره خود را پاره میکردند.

به خودم آمدم و دیدم فرهاد و به روی بازار ایستاده بود و دنبال جایی برای نگه داشتن ماشینش میگشت.

سرانجام موفق شد تا در جایی نزدیک بازار ماشینش را متوقف کند.

نگاهی بمن انداخت و گفت

-پیاده شو.

بی هیچ حرفی از ماشین پایین آمدم. نسیم گرم و سوزان روی صورتم پاشید. با اینکه مهر ماه بود اما اینموقع از ظهر هوای اینجا خیلی گرم تر از هوای روستا بود.

گرمای طاقت فرسای شهر باعث شد حال کمی بد شود و سرگیجه بگیرم.

دستم را روی بدنه ماشین گذاشتم که روی زمین نیفتم.

فرهاد که تازه متوجه حال شده بود سریع خودش را بمن رساند و از زیر ب*غ*ل*م گرفت.

با نگرانی پرسید

-اسو حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟ میخواهی برگردیم؟

سرم را به طرفین تکان دادم و گفتم

-نه خوبم، فقط یکم گرما به سرم زد و سرگیجه گرفتم.

خودم را از ب*غ*ل فرهاد بیرون کشیدم و سعی کردم روی پای خودم بایستم.

فرهاد نگران نگاهم میکرد. برای اینکه به او اطمینان بدهم که حال خوب است لبخند زدم و گفتم

-برویم؟

فرهاد انگار که آسوده خاطر شده باشد جواب لبخندم را با لبخند داد و گفت

-باشد فقط قبلش یک ابمیوه خنک میخرم برایت بخوری تا حسابی خنک شوی.

ذوق زده نگاهش کردم و فرهاد دست هایم را گرفت و باهم به طرف بازار حرکت کردیم.

کنار ابمیوه فروشی بزرگی ایستادیم و فرهاد از من خواست در صندلی داخل مغازه بشینم.

فرهاد به سمت فروشنده رفت تا سفارش بدهد.

با وجود پنکه های سقفی مغازه حسابی خنک بود و خنکی مغازه حسابی حالم را جا آورد.

کمی گذشت و فرهاد درحالیکه چهارتا لیوان بزرگ ابمیوه با رنگ های مختلف در سینی دستش بود به سمتم آمد.

سینی را مقابلم گذاشت و گفت

-بیا عزیزم حسابی بخور تا خودت و پسرمان جان بگیرید.

با تعجب نگاهش کردم و گفتم

-فرهاد اینها خیلی زیاد است من نمیتوانم بخورم خودت هم بخور.

فرهاد دستش را به نشانه منفی تکان داد و گفت

-نه نه اصلا میل ندارم تازه من کمی چاق شده ام میخواهم کمی خودم را لاغر کنم تو بخور پوست و استخوان شده ای.

با تعجب ه*ی*ک*ل*ش را برانداز کردم.

فرهاد مردی قد بلند و چهار شانه بود و بنظرم هیکلش عالی بود.

با تعجب گفتم

-تو که چاق نیستی.

-رو حرف من حرف نزن. هر چهار تایش را باید تنها بخوری.

خنده ی کوتاهی کردم و به ناچار شروع کردم به خوردن آنها. هر کدام طعم متفاوت میوه ای و منحصر به فردی داشت.

اواسط خوردن کم می آوردم و نمیتوانستم بخورم اما فرهاد مجبورم میکرد که تمامش کنم.

وقتی همه آنها را تمام کردم معده ام داشت میترکید.
سرم را بالا آوردم و دیدم فرهاد با لبخند نگاهم میکند.
درحالیکه ناله میکردم گفتم

-وای فرهاد خیلی زیاد بود شکمم درد گرفت.

فرهاد خندید و گفت

-عیب ندارد دو قدم راه بروی هضم میشود. پاشو برویم الان دیگر بازار باز شده است.

بدون حرفی باهم از جا بلند شدیم و از مغازه خارج شدیم.

با اینکه شکمم درد میکرد اما حسابی خنک شده بودم و توانستم کل بازار را با آن گرمای طاقت فرسایش بدون ذره ای اذیت شدن و احساس گرما بچرخم.

به اصرار فرهاد برای بچه کلی لباس و اسباب بازی خریدیم و چند دست لباس برای خودم و فرهاد و یک عالمه خوراکی برای خانه خریدیم.

فرهاد میگفت بارداری و باید حسابی خانه را پر از خوراکی کنیم.

همچنین برای دکور خانه گل و گلدان و مجسمه خریدم. سه چهار جفت هم صندل خریدم و عقده ی صندل هایی که برای صنم خریده بودم از دلم پاک شد.

غروب آفتاب شد و بالاخره خریدهایمان تمام شد. فرهاد درحالیکه کلی پاکت خرید دستش بود برعکس من که سرحال بودم، خسته و کلافه به سمت ماشین حرکت میکرد.



فرهاد اجازه نداده بود حتی یک پاکت را خودم حمل کنم و همه را خودش به سختی میکشید.

جلو تر از فرهاد راه میرفتم و بازار را دید میزدم تا اگر چیزی به چشمم خورد به فرهاد بگویم برایم بخرتش.

به راهنمان ادامه میدادیم که متوجه شدم فرهاد راهش را به سمتی کج کرد.

به سمتش برگشتم و دیدم گویا به سمت پسر بچه ده دوازده ساله ی لاغر و سیاه پوستی میرفت که کنار مغازه ای بیکار نشسته بود.

بدون درنگ همراهش رفتم تا ببینم چکار میکند.

فرهاد تا به پسر رسید کلافه گفت

-اهای پسر میشود این پاکت هارا برایم تا ماشین حمل کنی؟ مطمئن باش مبلغ خوبی دریافت میکنی.

با تعجب فرهاد را نگاه کردم و گفتم

-فرهاد اگر سختت است کمی از پاکت هارا بده من کمکت کنم.

فرهاد سریع گفت

-نه اصلا حرفش را هم نزن تو نمیتوانی.

با اخم نگاهش کردم و فرهاد بدون توجه بمن به پسرک گفت

-انجامش میدهی؟

پسر آرام گفت

-چشم آقا.

فرهاد از سر اسودگی نفس عمیقی کشید و از خدا خواسته بیشتر پاکت هارا دست پسرک داد و باهم به سمت ماشین حرکت کردند.

من هم پشت سر آنها بدون هیچ حرفی آرام راه افتادم.
با رسیدن به ماشین، فرهاد در عقب ماشین را باز کرد و با کمک آن پسر،
همه پاک

ت را داخل ماشین گذاشتند.

من هم دست به س*ی*ن*ه ایستاده بودم و فقط نگاهشان میکردم.

از دست فرهاد دلخور بودم. چرا اجازه نداد من کمکش کنم؟ حالا اگر دوتا
پاکت جا به جا میکردم اتفاقی می افتاد؟ از طرفی هم دلم برای پسر بچه
میسوخت. مرا یاد مجردی خودم و سخت گیری های سهیلا می انداخت.

فقط امید داشتم فرهاد به او دستمزد خوبی بدهد تا کمی وجدانم آرام
بگیرد.

خوشبخانه فرهاد بیشتر از چیزی که توقع داشتم به او دستمزد داد و
پسرک حسابی خوشحال شد و تشکر کرد.
رد.

لبخندی به او زدم و رو به پسرک گفتم

-دستت درد نکند پسر خوب.

پسر با آن چشم های درشت اش نگاهم کرد و گفت

-خوشبخت خاله چه شوهر خوبی دارید.

و بدون اینکه منتظر حرفی از جانب من شود راهش را کج کرد و بدو بدو
رفت.

با لبخند به فرهاد نگاه کردم که ژست ادم های مهربان را گرفته بود. باهم
خندیدیم و سوار ماشین شدیم.

به محض سوار شدن در ماشین، فرهاد دوباره دستم را گرفت و ضبط را روشن کرد.

ارام و زمزمه وار ترانه را لب خوانی میکرد،

من هم لبخند میزدم و به رو به رو خیره شده بودم.

فرهاد رو به روی شیرینی فروشی بزرگی ایستاد و رو به من گفت

-پیاده شو هرچی دوست داشتی بخر.

بی هیچ حرفی از ماشین پیاده شدم و بدون توجه به فرهاد به سمت شیرینی فروشی پرواز کردم.

با دیدن شیرینی فروشی بزرگ و آن همه شیرینی عجیب غریب دیگر شیرینی نخودچی از مغزم پرید.

تو عمرم آن شیرینی هارا ندیده بودم. من جز شیرینی های خاتون کتایون شیرینی دیگری نخورده بودم.

از پشت شیشه شیرینی هارا نگاه میکردم که رویشان پر بود از شکلات و خامه و مربا.

دست هایم را با ذوق به هم مالیدم و دهانم شروع کرد به اب افتادن.

حضور فرهاد را پشت سرم احساس کردم. به سمتش برگشتم و با ذوق گفتم

-وای فرهاد این شیرینی ها چقدر عجیب است هیچ نمیدانم کدام را بخرم.

-اصلا به پولش فکر نکن هرکدام را دوست داری بخر.

با تعجب گفتم

-فرهاد اینهمه پول را از کجا آورده ای که هم ماشین خریده ای هم کلی خرید کرده ای؟

-تو به این چیزها کاری نداشته باش خریدت را بکن.

ذوق زده به سمت شیرینی ها برگشتم و نگاهشان کردم. فروشنده را صدا زدم و یکی در میان شیرینی هارا انتخاب کردم و از هر کدام گفتم کلی در پاکت بریزید.

دیگر شیرینی نخودچی را فراموش کردم و کلا بیخیالش شدم. وقتی شیرینی خریدنم تمام شد نگاه به پاکت هایی که مال من بود و فروشنده روی میز گذاشته بود انداختم.

پاکت ها بیش از حد زیاد بود.

از خودم بدم آمد. آسوی بی ادب. چخبرت است؟ فرهاد از کجا پول بیاورد اینهمه شیرینی بخرد؟ حالا او تعارف کرد یک چیزی گفت تو چرا ندید پدید بازی در میآوری. یکی دوتا برمیداشتی بس ات بود دیگر.

خجالت زده به سمت فروشنده برگشتم و گفتم

-اقا ببخشید میشود چند تا از این شیرینی هارا سرجایش بگذارید؟

فروشنده گفت-

باشد. هرکدام را که نمیخواهید بگویید من سرجایش بگذارم.

به سمت پاکت ها رفتم تا ببینم کدامشان را نخرم.

اولین پاکت را که باز کردم ناگهان دستی روی دستم نشست. سرم را بالا آوردم و چهره فرهاد را که اخم کرده بود را دیدم.

فرهاد با همان اخم خطاب به فروشنده گفت

-لطفا همه اینهارا حساب کنید.

فروشنده گفت

-ولی خانومتان گفتند چندتایشان را نمی خواهند.

فرهاد اخم کرد و گفت

-لازم نکرده همه را برمیداریم.

خجالت زده فرهاد را نگاه کردم. فرهاد دستش را روی دستم محکم تر فشار داد و گفت

-عزیزم این کار ها چیست انجام میدهی؟ شرمزده گفتم

-اخه خیلی زیاد شد حواسم نبود ببخشید.

فرهاد خندید و گفت

-نگران پولش نباش گفتم که، هرچقدر دوست داری بخر.

با خوشحالی نگاهش کردم و بعد از حساب کردن پاکت هارا فرهاد برداشت و داخل ماشین گذاشت.

باهم سوار ماشین شدیم و باز هم با گرفتن دستهایم توسط فرهاد و ترانه ای ملایم بی هیچ حرفی به خانه رسیدیم

درحالیکه پاکت های خرید را به خانه میآورد سرش را بالا گرفته بود و بمن لبخند ملایمی میزد.

من هم تکه بزرگی از شیرینی شکلاتی را در دهانم میگذاشتم و جواب لبخندش را با لبخند میدادم.

فرهاد حدود پنج شش بار بالا و پایین رفت و بالاخره موفق شد همه ی آنها را داخل خانه بگذارد.

عرق پیشانی اش را پاک میکرد و نفس نفس میزد. خسته نباشیدی به او گفتم و جوابم را با لبخند داد.

در را بست و گوشه ای نشست.برایش چایی را که روی سماور آماده بود، در استکان ریختم و برایش بردم.

فرهاد تشکری کرد و کمی به شیرینی های من ناخنک زد و همراه چای اش خورد.

با لبخند مشغول تماشا کردنش بودم.محو چشمهایش شده بودم،دو تا تپله مشکی که با مژه هایی بلند بدجور دل آدم را میبرد.

فرهاد سرش را به سمتم برگرداند و گفت

-عزیزم کاری نداری من باید بروم.

با این حرفش چهره غمگین به خودم گرفتم و گفتم

-دوباره؟ تا شب نمیمانی؟

فرهاد باقی مانده چای اش را هورت کشید و گفت

-نه عزیزم دیر میشود این کار لعنتی دست از سرم برنمیدارد پسرمان که بدنیا آمد قول میدهم دیگر سرکار نروم.

از جایش بلند شد و من هم پشت بندش از جایم بلند شدم.

با ناراحتی گفتم

-حالا میشود امروز نروی فردا بروی؟

دستانم را بین دستانش گرفت و گفت

-نه عزیزم اگر میشد مطمئن باش میماندم.

با ناامیدی نگاهش کردم.میدانستم وقتی فرهاد میگوید نه یعنی نه.اصرار بی فایده بود.

فرهاد به سمت در می رفت من هم آرام پشت سرش راه افتادم.

ناگهان انگار که یاد چیزی افتاده باشد به سمتم برگشت و گفت

- اهان راستی داشت یادم میرفت.
 دستش را در جیبش فرو برد و کاغذی را از آن بیرون کشید.
 کاغذ را به سمت گرفت و گفت
 - این سنده یک زمین دویست متری است. برای پسرمان خریده ام. از آن مراقبت کن و آینده به پسرمان بده.
 با تعجب نگاهش کردم و برگه را از دستش گرفتم.
 - فرهاد از کجا معلوم بچه امان پسر شود؟ فرهاد چشمکی زد و گفت
 - میشود مطمئن باش.
 اشاره ای به پاکت های خرید کرد و گفت
 - اینهارا تنهایی جابه جا نکن صنم را خبر کن بیاید کمکت کند.
 سپس لبخندی زد و بدون اینکه منتظر جوابم شود خداحافظی کوتاهی کرد و از خانه خارج شد. دوباره رفت به همان ناکجا آبادی که اسمش را سفرکاری گذاشته بود.
 نگاهم را به کاغذ انداختم و بازش کردم. زمین در روستا بود و به نام فرهاد بود. طبق گفته اش دویست متر بود.
 کاغذ را روی میز کنار تلوزیون گذاشتم. به سمت خرید هایم رفتم و تصمیم گرفتم خودم تنهایی سرجایش بگذارم. نیازی به صنم نبود خرید ها زیادی سنگین نبود. فرهاد خیلی مرا لوس میکرد.
 از طرفی هم حوصله صنم را نداشتم فکر هم نمیکنم صنم مشتاق باشد مرا ببیند چون اگر میخواست تا الان بمن سر زده بود.
 پس تنها دست به کار شدم. شیرینی هارا داخل یخچال، گلدان بزرگ را کنار تلوزیون و مجسمه را روی میز کنار تلوزیون گذاشتم.

فرهاد برایم در عوض آن ضبط صوتی که شکسته بود ضبط صوت بزرگتری گرفته بود. برای آنکه از دلم دریاورد.

نگاهی پر از رضایت به ضبط صوت انداختم و آن را روی طاقچه گذاشتم. لباس هارا بزور داخل کمد چپاندم.

کلی لباس برای خرید عروسی برایم خریده بودند و کلی هم با صنم خودم خریده بودم، این لباس ها دیگر به سختی وارد کمد شد و کمی اذیتم کرد.

لباس هایی که برای بچه امان خریده بودیم را دانه دانه و با ذوق نگاه کردم. همه را در صندوق گذاشتم تا بچه بدنیا آمد بیرونشان بیاورم.

از کار دست کشیدم و تصمیم گرفتم کمی استراحت کنم. رخت خوابم را پهن کردم و چشمهایم را بستم.

هنوز خوابم نبرده بود که صدای جیغ از طبقه پایین مرا از جا پراند.

سراسیمه به سمت پایین حرکت کردم. ترسیده بودم که نکند اتفاقی افتاده باشد. بدون در زدن وارد خانه بهجت خانم شدم.

هاجر درحالیکه رنگش پریده بود و شکمش را گرفته بود، روی صندلی نشسته بود و بلند جیغ میزد.

صنم با تلفن من، هول هولکی با کسی صحبت میکرد و از حرفهایش میشد متوجه شد با اکرم خانم قابله مهل صحبت میکند.

بهجت خانم زیر پای هاجر که روی صندلی نشسته بود و هوار میزد زانو زده بود و قربان صدقه اش میرفت.

کمی ترسیدم، چون هنوز زود بود بچه بدنیا بیاید. پسر های هاجر گریه میکردند و ترسیده بودند.

به سمت هاجر رفتم و بالای سرش ایستادم و گفتم

-هاجر جان آرام باش تحمل کن الان قابله می آید.

صنم به سمت آمد و گفت

-تفریح کردنت تمام شد یاد ما افتادی؟

چیزی نگفتم و فقط نگاهش کردم. اینکه از کجا فهمیده بودند من بازار بودم مهم نبود، مهم آن بود که یکبار در زندگی ام با فرهاد بازار رفته بودم و آنها چشم دیدن آن را نداشتند.

صنم نگاهش را از نگاهم گرفت و رو به بهجت خانم گفت

-اکرم خانم گفت الان می آید نگران نباشید.

بهجت خانم با تندی به من گفت

-دست بچه هارا بگیر و به خانه ی خودت ببر خوب نیست اینجا باشند.

از پیشنهادش زیاد خوشم نیامد. بچه های هاجر خیلی جیغ جیغو بودند و من هم زیادی خوابم می آمد.

اما خب حرفی نزدم و بچه هارا با زور و بلا به خانه بردم.

وقتی به خانه رسیدم رو به آ

نها گفتم

-بچه ها من خیلی خسته ام لطفا سر و صدا نکنید تا نی نی کوچولویتان بدنیا بیاید.

هر دو سر تایید تکان دادند و من هم گوشه ای نشستم و نگاهشان کردم تا دست از پا خطا نکنند.

رو به رویم نشسته بودند و دماغشان را بالا میکشیدند.

من هم مدام خمیازه میکشیدم و چشم هایم از فرط خستگی خواب میرفت. دستم را زیر چانه ام گذاشتم و چشم هایم را آرام بستم. نمیخواستم بخوابم فقط میخواستم چشم هایم بسته



باشد. اما گوش هایم را تیز کرده بودم تا یوقت بچه ها دسته گل به اب ندهند.

هیچ صدایی نیامد و بچه ها هم ساکت نشسته بودند. این مقدماتی شد تا من بدون آنکه بخواهم به خواب بروم...

با صدای خنده های ریزی چشم هایم را باز کردم. خمیازه ای کشیدم و به دور و بر نگاه کردم. ناگهان یاد بچه ها افتادم.

از جایم پریدم و با چشم دنبالشان گشتم. اتاق پذیرایی و آشپزخانه خبری نبود.

صدای خنده هایشان از اتاق میامد. ساعت را نگاه کردم. چهل دقیقه میشد خوابیده بودم.

انگار شوک بدی به من وارد کرده بودند. با ترس اطراف را نگاه کردم. وقتی دیدم همه چیز سر جایش است نفس عمیقی کشیدم و پاورچین پاورچین به سمت اتاق حرکت کردم.

به اتاق سرک کشیدم و با دیدن صحنه رو به رویم جیغ بلندی کشیدم.

عباس و امیر از جیغ وحشتناک من ترسیدند و با دیدن من که عصبانی در چهارچوب در ایستاده بودم، بلند شدند و با ترسی که کمی هم شیطنت در آن موج میزد نگاهم کردند.

با ناراحتی به شیرینی هایی که فرهاد برایم خریده بود و بیش از نیمی از آنها را خراب کرده بودند نگاه کردم.

حتی آنها را نخورده بودند، فقط خرابش کرده بودند و قالی را هم پر خامه و شکلات کرده بودند.

با حرص به سمتشان خیز بردم که باعث شد هردو فرار کنند.

توان دویدن نداشتم و همانجا ایستادم. بلند گفتم-آخر شما اینهارا دیگر
 چطور پیدا کردید؟بخدا اگر بگیرمتان گوشتان را میبرم.
 هردو در را باز کردند و بی توجه بمن سریع از خانه خارج شدند.
 رویم را برگرداندم و شیرینی های عزیزم را با حسرت نگاه کردم.
 به سمتشان رفتم و سعی کردم خراب هایش را جدا کنم و بقیه را در
 یخچال بگذارم.
 دلم نمیامد همه آنها را سطل اشغالی بریزم ،فرهاد کلی پول بابتش داده
 بود و مهم تر اینکه خودم هنوز یکی دوتا بیشتر از آنها را نخورده بودم.
 تکه های سالم شیرینی هارا در یخچال گذاشتم و بقیه را آشغالی انداختم.
 پارچه خیزی را برداشتم و قالی را تمیز کردم.
 کمرم حسابی درد گرفته بود.در دلم پسر های هاجر را لعن و نفرین کردم
 و گوشه ای نشستم.
 تا آمدم دو دقیقه استراحت کنم در با شدت محکمی باز شد.انگار این
 خانواده نمیخواست یاد بگیرد که باید قبل از ورود در بزنند
 با ترس از جایم بلند شدم و به در نگاه کردم.
 صنم درحالیکه امیر و عباس کنارش بودند با خشم بمن نگاه میکرد.
 بدون اینکه مجال حرف زدن بدهد گفت
 -حالا میمردی دو دقیقه اینهارا نگه میداشتی؟مگر چکارت کرده بودند که
 کتکشان زدی و از خانه بیرونشان کردی؟
 با دهان باز به صنم نگاه کردم.رو به امیر و عباس گفتم
 -بچه ها من کتکتان زدم؟
 هردو با نگاهی که پر از شیطنت بود سر تایید تکان دادند.

اخم کوتاهی به آنها کردم و رو به صنم گفتم

-نه من اذیتشان نکردم فقط دو دقیقه خوابم برده بود و تا بیدار شدم دیدم این دوتا داشتند..

صنم نگذاشت ادامه حرفم را بزنم با تندی گفت

-برای کار مسخره ات دلیل نیاور. الان فرهاد می آید و میگویم به حسابت برسد. هنوز نیامدی صاحب خانه شدی و بچه های طفل معصوم را از خانه بیرون میکنی.

بدون آنکه بگذارد حرفی بزنم راهش را کج کرد و رفت، حتی در را هم نبست.

عباس زبانش را برایم بیرون آورد و به همراه امیر دنبال صنم راه افتاد.

با حرص به سمت در رفتم و بستمش. بچه های گستاخ پدر بالای سرشان نبوده که به آنها ادب یاد دهد. تا جایی که من دیدم بکوب خانه بهجت خانم بودند.

صنم را نمیگویی؟ مثلاً از من بزرگتر است یکم ادب ندارد. اصلاً نمیگذارد آدم حرف بزند. آمده بمن میگوید به فرهاد میگویم حسابت را برسد.

ناگهان به خودم آمدم... صنم چه گفت؟ گفت الان فرهاد می آید؟ اره اره همین حرف را زد... درست یادم است.. یعنی فرهاد می امد؟ فرهاد دو ساعت نمیشود که رفته مهال است برگردد..

ولی صنم دیوانه نیست که این حرف را بزند حتما فرهاد دارد می آید که این حرف را زده...

حتماً برای دیدن خواهر زاده اش میاید. پس بهتر است من هم بروم پایین و پیشش باشم.

با خوشحالی در را باز کردم و به سمت طبقه پایین رفتم.

وقتی وارد خانه بهجت خانم شدم، بوی اسفند در دماغم پیچید.
صدای گریه ی ضعیف بچه ای نشان میداد که بچه بدنیا می آید.
با دیدن هاجر که گوشه تخت بی حال افتاده بود به سمتش رفتم
،لبخندی زدم و گفتم
-مبارک است قدمش خیر باشد.

هاجر بی حوصله سرش را تکان داد و تشکر کرد
بهجت خانم درحالیکه بچه بغ*ل*ش بود مدام قربان صدقه هاجر میرفت
و لبخند میزد.
در این چهل دقیقه ای که نبودم کلی اتفاق افتاده بود،هم بچه بدنیا آمده
بود ،هم اکبر آقا و پدر و مادرش آنجا آمده بودند تا نوه اشان را
ببینند.سلام آرامی به آنها کردم و
به سمت بهجت خانم رفتم.

بچه را در ب*غ*ل*ش دید زدم،یک دختر کوچولو که زیباییش همچون
خورشید بود و همچون خورشید میدرخشید.
دستم را دراز کردم و به بهجت خانم گفتم
-بدینش بمن بهجت خانم میخوام این خوشگل خانم را ب*غ*ل*کنم.
بهجت خانم خودش را عقب کشید و با صدای آهسته گفت
-نه نمیخواهد هنوز بچه هستی بلد نیستی ،یوقت خدایی نکرده از دستت
میفتد.

خندیدم و بلند گفتم-وااا این چه حرفیه؟من خودم قرار است چندماه دیگر
بچه ام بدنیا بیاید.
تمام شدن حرفم همانا و سکوت پدر و مادر هاجر و خیره شدن بمن همانا.

خودم متوجه نشدم که صدایم تا این حد بلند بوده است که باعث شد آنها هم بشنوند.

از نگاه های خیره اشان خجالت کشیدم و با زدن لبخند به ظاهر ملیح خودم را از نگاه هایشان محفوظ کردم و به اشپزخانه رساندم.

نمیدانستم چرا انطور با تعجب نگاهم میکردند. مگر من چه گفتم؟ خب باردارم دیگر... مگر بهجت خانم به کسی نگفته بود من باردارم؟ اگر گفته بود پس چرا انقدر تعجب کرده بودند؟ دلیل نگفتنش چه بود؟

همانطور با خودم کلنجار میرفتم که با صدای صنم به خودم آمدم

-هی دختره، چکار کرده ای که مادرم انقدر عصبی شده و سمیه خانم دارا یک ریز سوال جوابش میکند؟

با ترس نگاهش کردم و گفتم

-هیچی فقط گفتم باردارم.

صنم نفسش را با حرص بیرون داد و گفت

-اخره دختره ی بی حیا، مگر تو عقل نداری که در جمع هوار میزنی و میگویی باردارم؟ من امروز در تاکسی بتو گفتم جلوی غریبه هوار نزن باردار باردار... زشت است ، الان ببینی دارند راجبت چه ها که نمیگویند.. حتما میگویند دختره بی ادب است عقل و حیا ندارد... دوما ما به کسی نگفته بودیم تو بارداری برای چه هوار زدی و گفتی؟

از اینکه مرا بی عقل و بی حیا خطاب کرده بود بغضم گرفت و با بغض گفتم

-من نمیدانستم نباید میگفتم شاید گفته اید. اخره چرا نگفتید؟

صنم دستش را به نشانه برو بابا رو هوا تکان داد و از اشپزخانه خارج شد.

خودم را به کابینت تکیه دادم و بغضم را هرطور که شده قورت دادم. قفسه س*ی*ن*ه*ام را ماساژ دادم. احساس میکردم س*ی*ن*ه*ام درد میکند.

نمیدانم چرا اینها مسئله ای را بزرگ میکردند؟ اصلا چه دلیلی داشت کسی نفهمد؟ مگر خطا کرده ام؟ این اخلاق بهجت خانم چه بود که از زیر زبان همه حرف میکشید اما خودش هیچی نمیگفت.

صنم هم یکی بود لنگه ی خودش. درست مثل پیرزن ها رفتار میکرد. خودشان پر از ایراد بودند و از دیگران ایراد میگرفتند.

یا مثلا هاجر، هرروز اینجا بود و آنها با رفتن من به خانه ی پدرم مخالف بودند. البته درست است من خودم دوست نداشتم آنجا بروم ولی دلیل نمیشد هرروز بهجت خانم سفره دلش را برایم باز میکرد و میگفت خانه پدرت نرو و در خانه برای شوهرت پاشویی کن. هاجر حتی دخترش را هم خانه ی مادرش بدنیا آورد و اکبرآقا و خانواده اش به جای آنکه در خانه ی خودشان نوه اشان را ببینند، آمده اند خانه ی مردم، خب این که خیلی زشتتر از آن است که من در جمع بارداری ام را هوار بزنم.

حرصم درآمده بود. از همه بدم میامد. حتی دلم نمیخواست دختر هاجر را ببینم. او هم حتما یکی میشد مثل مادرش و خاله و مادر بزرگش.

لابد قرار بود مثل امیر و عباس اینجا بزرگ شود و از اخلاق مادر بزرگش و خاله اش تقلید کند.

در افکار خودم بودم که با صدای مردانه فرهاد رشته افکارم پاره شد.

فرهاد سلام علیک میکرد و تبریک میگفت و اواسط حرف هایش اسم مرا می آورد و سراغم را از صنم میگرفت.

پس صنم درست میگفت، فرهاد آمده بود. خودم را کنترل کردم تا فرهاد چهره در هم آمیخته مرا نبیند.

به سختی لبخند زدم و همان لحظه فرهاد در چهارچوب در ظاهر شد.
با لبخند سمتم امد و گفت

- عزیزم؟ چرا نمیای پیش بقیه بنشینی؟

لبخند زورکی تحویلش دادم و گفتم

- یکم سرگیجه گرفتم آمدم اینجا ابی به سر و صورتم بزدم.

فرهاد آشفته گفت

- چرا عزیزم چیزی شده؟

لبخندی زدم و خواستم بگویم چیزی نیست اما با ورود صنم به اشپزخانه سکوت کردم.

صنم لیوانی را پر اب کرد. با اخم نگاهم کرد و نگاهش را از نگاهم گرفت و رو به فرهاد گفت

- این لیوان اب را ببر به مادر بده. اگر آسو خانم هم اجازه دادند بیا خواهرزاده ات را ببین.

کلمه آسو خانم را غلیظ و کشار گفتم.

توجه ای نکردم و فرهاد هم بدون حرفی لیوان پر از اب را از دست صنم گرفت و از اشپزخانه خارج شد.

صنم سرش را به سمتم چرخاند و گفت

- داشتی به فرهاد گزارش میدادی هان؟ چقدر فضول و بی جنبه هستی.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و بدون اینکه مهلت حرف زدن بدهد از اشپزخانه خارج شد.

با عصبانیت رفتنش را تماشا کردم. این دختر عجیب روی مخم رژه میرفت. برای خودش میبیرید و میدوخت و اجازه هم نمیداد تا حرف بزنی و دلیل بیاوری.

سعی کردم به خودم مسلط باشم. تهمت هایش را پای دیوانه بودنش گذاشتم و از اشپزخانه خارج شدم.

از میان نگاه های اذیت کننده ی سمیه خانم و شوهرش رد شدم و به سمت فرهاد رفتم که بچه ب*غ*ل*ش بود.

خودم را کنارش جا کردم. فرهاد با دیدن من لبخند زد و بچه را نزدیکم آورد و گفت

-اسو ببین چقدر خوشگل است.

بهجت خانم اجازه حرف زدن بمن را نداد قبل از من جواب داد

-اره دخترم مثل ماه است ماشالله.

و لبخند پهنی روی لب هایش نشست.

تا به حال این لبخند را روی صورت بهجت خانم ندیده بودم و برایم غریبه می آمد.

بهجت خانم تا نگاه های خیره ام را دید خودش را جمع و جور کرد و دوباره حالت بهجت قبلی را به خودش گرفت و رویش را برگرداند.

از رفتارش نه تعجب کردم نه ناراحت شدم. برایم عادی بود. دلیل ناراحتی اش هم بخاطر گفتن خبر بارداری ام در جمع بود.

ولی از حق نگذریم ته دلم از او میترسیدم و میترسیدم وقتی فرهاد برود قرار است بخاطر این موضوع چه چیزها بارم کند.

فرهاد دهانش را نزدیک گوش هایم آورد و اهسته گفت

-ولی گفته باشم ها من پسر کاکل زری میخوامم حالا هرچقدرم زشت باشد مهم نیست.

و آرام خندید.

من هم خندیدم و محوش شدم. محو فرهاد که با ذوق به بچه نگاه میکرد.

پیش خودم تصور کردم که فرهاد بچه خودمان را همانطور ب*غ*ل کرده و با عشق نگاه میکند.

همان لحظه بخاطر فرهاد از ته دلم ارزو کردم بچه امان پسر شود.

برای من فرقی نداشت اما دوست داشتم فرهاد خوشحال باشد و به داشتن پسرش ببالد.

بالاخره سمیه خانم و شوهرش عزم رفتن کردند.

وقتی بمن رسیدند برای اینکه حرص بهجت خانم را در بیاورند طوریکه بهجت خانم بفهمد بمن تبریک میگفتند و از اینکه بهجت خانم چیزی به آنها نگفته بود اظهار ناراحتی میکردند.

آن لحظه فقط دعا میکردم زمین دهان باز کند و مرا ببلعد. اصلا دلم نمیخواست آن لحظه چهره ی بهجت خانم را ببینم.

حتما با همان اخم های روی پیشانی و ابروهای در هم گره خورده به صورت من نگاه میکرد و در دلش کلی بد و بیراه نثارم میکرد.

این را از سنگینی نگاهش روی خودم میفهمیدم.

از ترسم نگاهش نمیکردم و فقط با سمیه خانم خداحافظی میکردم و نوه دار شدنشان را تبریک میگفتم.

چیزی نگذشت که خانه خالی خالی شد. صنم تند تند همه ظرف هارا جمع میکرد.

فرهاد هم خیلی وقت بود رفته بود و طبق معمول قول داده بود زودتر برگردد.

بدون آنکه به بهجت خانم مهلت غرزدن بدهم به محض رفتن مهمان ها خودم را به طبقه بالا رساندم . در را هم قفل کردم که کسی بی هوا وارد نشود.

نفسی عمیق از سر اسودگی کشیدم.

احساس میکردم خانه زیادی تاریک و خفه است. برای همین به سمت پنجره رفتم و پرده اش را کشیدم.

تلوزیون را روشن کردم و بدون اینکه به فکر های مسخره ام مجال بدهم تلوزیون را نگاه کردم.

زندگی ام همانطور آرام و بدون تلاطم میگذشت.

بهجت خانم و صنم مثل قبل رفت و آمدشان را قطع کرده بودند و من بعد از مراسم ده روزه ی فاطمه دختر هاجر، دیگر ندیده بودمشان.

رفت و آمد های فرهاد بیشتر شده بود . اگر چه بیشتر وقت هارا پیش من میماند و اوقاتم را با شهر رفتن و خرید کردن و دیدن تلوزیون و قربان صدقه رفتن پر میکرد، اما بیشتر از یک روز پیش من نمیماند و میرفت ، و دوباره دو سه روزه پیدایش میشد.

فرهاد خیلی خوب شده بود و بامن با مهربانی برخورد میکرد. اصلا اجازه نمیداد دست به سیاه و سفید بزنم و مدام برایم خوراکی میخرید.

انقدری وسایل های روی مد و لباس های روی مد خریده بودیم که بعضی همسایه ها که برای سر زدن و تبریک گفتن بخاطر بارداری ام، خانه امان میامدند دهانشان باز میماند و از دکوری خانه تعریف میکردند.

ماشینمان که دیگر چشم های همسایه هارا درآورده بود و همه انگشت به دهان زندگی ما بودند.



آن موقع ها دیگر طعم خوشبختی چاشنی زندگی ام شد و دیگر چیزی نبود که مانع خوشبختی مان شود.

تنها چیزی که کمی اذیتم میکرد، رفت و امد های فرهاد و جواب ندادن و دلیل نیاوردن برای کارهایش بود. خیلی نگران بودم که فرهاد شب هارا کجا میخوابد.

دوست نداشتم مشکوک شوم یا برای خودم رویا ببافم اما تفره رفتن های فرهاد بدجور ذهنم را اشفته میکرد.

اما چون زندگی خوبی داشتم و تازه سر و سامان گرفته بودم دلم نمیخواست با گمان های بد زندگی ام را خراب کنم.

البته درست است من دیگر آن آسوی سابق نیستم و بزرگ شدم و دارم مادر میشوم،

برای همین ممکن است کمی به فرهاد شک کنم، فرهادی که اول ها یک خانه نقلی طبقه بالای مادرش داشت و دکوری خانه از جهاز های اندک من پر بود،

اما الان دیگر جهاز های من دور ریخته شده بود و بقول فرهاد قدیمی و دمه بود. خانه پر بود از گلدان های بلند طلا کوب و قالی ابریشمی و تلوزیون مدل جدید.

اتاقمان یک تخت خواب دونفره زیبا و کمده لوازم آرایش داشت.

آشپزخانه با وجود یخچال بزرگ سفید رنگ و گاز جدید، رنگ و بوی دیگری به خود گرفته بود.

یک راک بزرگ قهوه ای رنگ که کنارش گرامافون بزرگی هم بود، در اتاق پذیرایی قرار داشت و زیبایی خانه را دو چندان کرده بود.

هرکس آنها میدید یک راست از آن تعریف میکرد.

از وقتی فاطمه بدنیا آمده بود این اتفاق ها در زندگی من یکدفعه رخ داد و من میترسیدم یکدفعه هم از بین بروم.

تا امروز صنم و بهجت خانم فقط یکبار باهم برای سر زدن به یکی از همسایه ها که خانه ی ما بود آمده بودند و بهتر است بگویم اصلا متوجه زن همسایه بیچاره نشدند، فقط چشم هایشان به وسایل خانه بود.

فرهاد اهل خبرچینی نبود و چیزهایی که میخرید به آنها نمیگفت برای همین همه وسایل ها برایشان تازه و عجیب میآمد.

حتی صنم کلی سیخونک در بدنم فرو میکرد و میپرسید اینهارا کی خریده ام و چرا او را با خودمان به شهر نبردیم و من هرسری جوابی سربسته و هول هولکی میدادم و خودم را از زیر حصار سوال هایش بیرون میکشیدم.

هاجر هم بعد از دهمین روز از بدنیا آمدن فاطمه، همراه با اکبراقا به خانه اشان رفت و میشود گفت از آنروز رفت و آمدش را کمتر کرده بود.

تقریبا به همین روال زندگی کردم و الان در هشتمین ماه بارداری ام بودم. به سختی خودم را میکشیدم و شکمم حسابی برآمده شده بود.

کسی هم نبود کمک دستم باشد. گاهی اوقات به سرم میزد به پدرم زنگ بزنم و بگویم باردارم و سهیلا را بفرستد تا کمک دستم باشد.

اما با یادآوری اذیت های سهیلا و بی توجه ای پدرم بمن منصرف میشدم. خوبی آن دوران این بود که هاجر دیگر هفته ای یکبار بیشتر آنجا نمیآمد و من بدون سر و صدای بچه هایش میخوابیدم و مغزم به دور از هرگونه حواشی و سرصدا بود.

من خوشبخت بودم، عاشق فرهاد و بچه ام بودم، دیگر در زندگی ام چیزی اذیتم نمیکرد همه چیز خوب بود تا روزی که دوباره هاجر و بچه هایش آنجا آمدند....

یک روز بعد از ظهر بود و فرهاد هم در خانه نبود. تقریباً دو روزی از رفتنش میگذشت و من درحالیکه روی زمین دراز کشیده بودم و پیرهنم را بالا زده بودم، به شکم روغن زیتون میمالیدم.

اینکار بمن حس خوبی میداد و باعث میشد کوچولوی خوشگل ام هم خوشش بیاید و حسابی لگد مال کند.

صدای بچه های هاجر از ظهر به گوش میرسید و این نوا میداد که آمده اند. در آرامش خودم به سر میبردم که ناگهان در باز شد.

انقدر این در بی هوا باز شده بود دیگر جانم به لبم رسیده بود.

با خشم همانطور که دراز کشیده بودم به در نگاه کردم و چهره خندان امیر را دیدم.

امیر وارد خانه شد و در را پشت سرش بست و همانطور با خنده نگاهم میکرد.

خوش شانسی آنجا بود که عباس همراهش نبود. اول فکر کردم کاسه ای زیر نیم کاسه اش است و حتما دوباره میخواهد آتش بسوزاند اما ته نگاهش شیطنت نداشت و آرام بود.

با اینکه حوصله نداشتم اما دلم نیامد از خانه بیرونش کنم.

با خوش رویی به او گفتم

-سلام زندایی، بیا اینجا بشین پیش من.

امیر با ذوق به طرفم آمد و کنارم نشست. از او پرسیدم

-کاری داشتی اینجا آمدی؟ مادرت گفت اینجا بیایی؟

-نه عباس خوابش برده بود حوصله ام سر رفت گفتم بیایم پیش تو.

با لبخند به شکم اشاره کردم و گفتم

-بین، داخلش نی نی است. یک نی نی ناز و خوشگل درست مثل خودت. دوست داری بهش دست بزنی؟
با سر جواب مثبت داد.

دستش را گرفتم و همانطور که دراز کشیده بودم دستش را روی شکم گذاشتم.

امیر نیشش تا بنا گوش باز شد و گفت
-شکمت مثل شکم مادرم بزرگ شده.

خندیدم و گفتم

-گفتم که داخلش بچه است.

امیر ارام دستش را روی شکم بالا و پایین میکشید و ذوق میکرد.
با همان ذوق گفت

-زندایی کی بیرون میاد؟

-زمان زیادی نمونده تقریباً یک ماه.

-یک ماه یعنی چند روز؟

-۳۰روز.

چهره اندوهگین به خودش گرفت و گفت

-۳۰ که خیلی زیاد است.

لپش را کشیدم و گفتم

-نترس تا چشم رو هم بگذاری ۳۰روز هم تمام میشود.

امیر آن روز بر خلاف روزهای دیگر برایم شیرین و دوست داشتنی می آمد. برعکس عباس، چهره دوست داشتنی و مظلومی داشت.

امیر با خوشحالی گفت

-وای زندایی من که خیلی ذوق دارم بچه ات بدنيا بيايد و با او بازی کنم عباس مرا اذیت میکند فاطمه هم مادرم نمیگذارد بغل کنم. زندایی تو بچه ات را بغلم میدهی؟ -بله که میدهم به شرط اینکه بچه خوبی باشی و قول بدهی بچه ام را اذیت نکنی.

امیر سرش را مظلومانه کج کرد و گفت

-نه قول میدهم کاریش نداشته باشم من خیلی دوستش دارم برعکس مامان و مامان بزرگو خاله صنم.

با این حرفش از جایم بلند شدم و با صدای آهسته گفتم

-مگر آنها بتو گفتند از بچه من خوششان نمیاید؟

-نه بمن نگفتند ولی شنیدم مامان بزرگ به مامانم میگفت آسو سر به هوا است و در این موقعیت بچه آورده و کسی حوصله بچه ندارد.

از نفرت زیاد مغزم سوت کشید. دوست داشتم همان لحظه پایین بروم و به آنها بفهمانم سر به هوا کیست.

اما حرفهای امیر داشت جالب تر میشد و حسی وادارم میکرد بیشتر از زیر زبانش حرف بکشم.

سعی کردم با او عادی برخورد کنم که همه چیز را بگویند.

لبخند پهنی زدم و گفتم

-زندایی نفهمیدی چرا مامان بزرگ گفت موقعیت برای بچه آوردن خوب نیست؟ مگر چه اشکالی دارد؟

امیر همانطور که به شکم دست میزد شانه ای بالا انداخت و گفت

-نمیدانم ولی میگفتند دایی فرهاد کارهای بد بد میکند و درست نیست بچه بیاوری.

سرم را نزدیک تر اوردم و با حالت مشکوکی گفتم
-چه کار بدی مثلا؟

امیر نگاهم کرد و اب دهانش را قورت داد. بدون آنکه حرفی بزند خیره نگاهم میکرد. فهمیدم زیادی تند رفتم.

اما دلم مثل سیر و سرکه میجوشید. منظورش چه بود فرهاد کارهای بد بد میکند و بهجت خانم مخالف بچه آوردن بود؟ میدانستم کاسه ای زیر نیم کاسه است و هرچه است زیر سرپی در پی بیرون رفتن و خانه نیامدن فرهاد بود.

پس برای آنکه بدانم باید با امیر آرام برخورد میکردم.

لبخندی به اجبار زدم و به امیر گفتم

-شیرینی دوست داری؟

امیر با ذوق گفت

-اوهوم خیلی.

از جایم بلند شدم و از یخچال برایش دو تکه شیرینی برداشتم و داخل ظرف گذاشتم.

ظرف را مقابلش گذاشتم و خودم هم کنارش نشستم.

امیر ب

دون حرفی شروع به خوردن شیرینی ها کرد. دست دست میکردم و نمیدانستم از کجا شروع کنم.

ناگهان فکری به سرم زد. با لحن بچگانه گفتم

-امیر.

امیر درحالیکه تکه بزرگی از شیرینی در دهانش بود و لپ هایش باد کرده بود پرسشگرانه نگاهم کرد. با همان لحن گفتم

-بچه داخل شکمم خیلی

اذیتم میکند مدام بمن میگوید از تو بپرسم پدرش چه کار بدی میکند.

امیر تکه شیرینی را بزور قورت داد و فقط نگاه کرد.

انگار مردد بود و چیزی مانعش میشد. حتما بهجت خانم و مادرش به او گوشزد کرده بودند بمن چیزی نگوید.

سکوت امیر بیشتر مضطربم میکرد. انقدری که دوست داشتم کتکش بزخم و از زیر زبانش همه چیز را بیرون میکشیدم اما این روشش نبود.

همان طور که سعی میکردم کنترلم را حفظ کنم گفتم

-خب باشد بمن نگو. من گوش هایم را میگیرم به خودش بگو.

بالاخره دهانش را باز کرد و گفت

-قول میدهی گوش نکنی؟

دوست نداشتم زیر قولم بزخم اما چاره ای نداشتم.

لبخند زدم و گفتم

-قوله قول.

سپس دستهایم را به ظاهر روی گوش هایم گذاشتم و تظاهر کردم نمیشنوم.

امیر نگاهی بمن کرد و وقتی مطمئن شد من گوش هایم را گرفته ام سرش را نزدیک شکمم برد و آرام گفت

-ببین نی نی کوچولو پدرت کارهای بد بد میکند، میرود به مردم از این مواد خطرناک ها میدهد و به آنها میفروشد. اسمش را نمیدانم ولی یادم

است مادرم میگفت خیلی خطرناک است و آدم را معتاد میکنم و مریض میکند به مادرت چیزی نگویی ها! مادرم گفته بود اگر به زندایی چیزی بگویم مرا میکشد.

آن لحظه دست هایم سرد و کرخت شد. حس میکردم دیگر واقعا نمیشنوم.

منظورش را نمیفهمیدم! یعنی منظورش از مواد خطرناک مواد مخدر بود؟ از همان ها که در تلوزیون نشان میداد که پلیس ها کلی آدم را بخاطرش فروختن این مواد دستگیر میکنند؟ یعنی فرهاد مواد فروش بود؟ یعنی اینهمه خرج کردن و بریز و بپاش با آن پول ها بود؟ منه احمق اصلا متوجه تغییرش و ولخرجی هایش نشدم و با دوتا لباس و شیرینی گول خوردم و نفهمیدم دور و برم چخبر است. پس فرهاد بخاطر همین از جواب دادن تفره میرفت و بکوب میرفت و میامد.

دیگر حالم دست خودم نبود. چشم هایم را باز کردم و نفس نفس میزدم. امیر هنوز به شکم چسبیده بود و با لبخند حرف میزد. بی اختیار دست هایم را بالا بردم و محکم از روی شکم هلش دادم. امیر با شتاب روی زمین افتاد و با تعجب نگاهم کرد و کمی بعد بلند زیر گریه زد.

از جایم بلند شدم و از گوشه یقه لباسش گرفتم و هوار زدم

-از خانه گمشو بیرون پسرک نحس بی تربیت، چه کسی بتو اجازه داد خانه من بیایی؟ مزاحم... عین مادرت مزاحم و سیریش هستی... تو و مادرت خسته نشدید از بس خانه این و آن ول بودید؟ گمشو از خانه ی من بیرون.

بی توجه به امیر که گریه میکرد و اسم مادرش را هوار میزد کشان کشان به سمت در بردمش.

انگار قدرتم چند برابر شده بود. طوریکه میتوانستم از زمین بلندش کنم و از پله ها پرتش کنم پایین. حالم دست خودم نبود.

در را باز کردم و محکم به سمت بیرون هل اش دادم و در را با شدت بستم و از پشت قفلش کردم.

به سمت گلدان بزرگ رفتم و لگد محکمی به آن زدم که باعث شد با زمین یکی شود. دستم را دراز کردم و ضبط صوت را روی زمین کوبیدم. خیلی بدتر از زمانی که فرهاد پرتش کرده بود.

بلند گریه میکردم و فریاد میزدم

-لعنت بتو فرهاد... تف به ذات دروغگو ات کنن فرهاد... نان حرام به خوردم دادی و راست راست در چشم هایم نگاه کردی و دروغ گفتم... حالم ازت بهم میخورد...

بی توجه به در زدن های پی در پی بهجت خانم و هاجر و فریاد هایی که میزند، داد میزدم و هرچیزی که دم دستم می آمد را پرتاب میکردم.

صدای بهجت خانم را میشنیدم که میگفت -اسووو چخبرت است؟ چه شده؟ در را باز کن ببینم.

و مدام دستگیره در را بالا و پایین میکرد.

روی زمین نشستم و بلند گریه کردم. من خیلی ساده بودم خیلی. فرهاد مرا چه فرض کرده بود؟ احمق؟ خنگ؟ یا بقول مادرش سر به هوا؟

همانطور گریه میکردم و خودزنی میکردم. کاملاً دیوانه شده بودم و کارهایم دست خودم نبود.

صدای هاجر می آمد که به امیر میگفت

-پدر سوخته چه گفتمی که دیوانه شد؟

صدای بهجت خانم آمد که داد میزد

-صنم.. صنم بجنب دختر، به برادرت زنگ بزن و بگو آسو دیوانه شده.

با این حرفش کنترل از دستم خارج شد و به سمت در هجوم بردم.

قفلش را باز کردم و در را با شدت باز کردم.

چهره نگران بجهت خانم و هاجر رو به رویم نمایان شد.

پوزخندی زدم و گفتم

-هان؟ چه شده؟ نگران عروس سر به هوایتان شدید؟ یا نکند ترسیده آید که من پسر موادفروشان را بشناسم؟

بجهت خانم از حرف هایم تعجب کرد اما جایش را به اخم داد و گفت

-حرف دهننت را بفهم دختره بی ادب چه کسی بتو همچین حرفی زده؟ پسر من پاک تر از آن چیزی است که تو فکرش را میکنی. بخاطر حرف یک علف بچه اینطور خانه را رو سرت گذاشته ای؟

فریاد زدم

-اگر واقعا حق با شماست چرا فرهاد دیر به دیر خانه می آید؟ چرا یکدفعه پولدار شده؟ چرا از روز خواستگاری از او درباره شغلش میپرسیدیم تفره میرفت؟ نکند تلفن را از دستم گرفتید که مبادا من به مهل کارش زنگ بزنم و لو برود؟ چرا...

با داغ شدن یک طرف صورتم حرفم نصفه ماند.

با اشک به بجهت خانم که با اخم نگاه میکرد نگاه کردم.

با فریاد گفتم

-گفتم حرف دهننت را بفهم نگذار احترام بینمان از بین برود هرچیزی که در شائن خودت و خانواده ات است را به پسر من نسبت نده.

پوزخندی زدم و

گفتم

-چه احترامی؟ تا جایی که یادم می آید شما بمن اخم کردی و دخترهایت بی دلیل طعنه و کنایه زدند. من میدانم حقیقت چیست. حقیقت همان چیزی است که امیر میگوید. حرف حق را باید از بچه شنید. حالا میفهمم چرا با شنیدن خبر بارداری ام

ناراحت شدید. شما نمیخواستید من در این موقعیت نابسامان فرهاد بچه دار شوم.

بهجت خانم پشت بند من با فریاد گفت-اره حق با توست، فرهاد من مواد فروش است، من با شنیدن خبر بارداری تو خوشحال نشدم چون با باردار شدن تمام برنامه های مرا بهم زدی. من میدیدم تو عرضه نداری پسر را جمع کنی و مجبور شدم خودم دست بکار شوم. من میخواستم فرهاد را از آنکار کوفتی بیرون بکشم و برای او کاری درست و درمان جفت و جور کنم ، بعدش از او بخواهم بچه دار شود اما تو با خبر بارداری ات نگذاشتی من کار خودم را بکنم. الان فرهاد بخاطر درآوردن خرج و مخارج بچه بیشتر در آن کار فرو میرود و هرچقدرم دیگر من یا تو به او تذکر بدهیم گوش نمیکند. فکر کردی برای چه با ازدواج تو و فرهاد موافقت کردم؟ من اصلا از تو خوشم نمی آمد فرهاد نمیدانم تورا کجا دیده بود و اصرار میکرد تو را مال خودش کند، من به این وصلت راضی نبودم اما با خودم گفتم شاید تویی که فرهاد با عشق گرفتت، شاید به حرف های تو گوش کرد و تو بتوانی فرهاد را جمع و جور کنی و به سمت خانه و راه و کار درست بکشانی، اما نتوانستی. فقط در خانه نشستی و در کمال وقاحت خبر بارداری ات را هم آوردی. بنظر خودت الان با این شرایط فرهاد، فرهاد میتواند برای آن بچه پدر خوبی باشد؟ یا تویه بی عرضه میتوانی مادر خوبی باشی؟

با شنیدن حرف های بهجت خانم گریه ام شدت گرفت طوریکه به سکسه افتادم. بریده بریده گفتم

-شم... شما که میدا... نستید وضعیت فره... اااا این است چرا مرا
زن... ش کردید؟ شما که میدا... نستید من وضعیتمو بد... دد است
..س... سهیلا اذیتم میکند... به... به... به اندازه کافی بدبخت هستم
چرا.. را.. بدبخت ترم.. ک... ک..

با احساس در عجیبی در دلم حرف هایم نصفه ماند و چشم هایم سیاهی
رفت.

به زمین افتادم و جز جیغ زدن های پی در پی صنم چیزی نفهمیدم
چشم هایم را آرام باز کردم و به سقف خیره شدم. اصلا این مکان را
نمیشناختم. سقف سفید و پنکه سقفی.

سرم را چرخاندم و با سُرْم بالای سرم، مواجه شدم.

ناگهان همه چیز یادم آمد.. فرهاد.. مواد... بهجت خانم...

ناگهان یاد بچه ام افتادم نکند برایش اتفاقی افتاده باشد.

گریه کردم و فریاد زدم

-بچه ام.. کسی اینجا نیست؟ من بچه ام را میخواهم.. خدا لعنتت کند
فرهاد...

همانطور روی تخت دراز کشیدم و ناله کردم.

در باز شد و چهره پرستار نمایان شد. پرستار سریع به سمتم آمد و در
سرم چیزی تزریق کرد.

سراسیمه از پرستار پرسیدم

-خانم تورا به خدا بگو بچه ام چه شد؟ بلایی سرش آمده؟

پرستار به سمتم آمد و درحالیکه سعی داشت آرامم کند با لحن آرامی
گفت

-عزیزم آرام باش پسر ت سالم سالم است. فقط یکم عجله داشت زود بدنیا آمد.

حرف های پرستار برایم همچون مسکنی آرام بخش بود که باعث شد لبخندی بزخم و راحت روی تخت دراز بکشم.

از اینکه بچه ام پسر بود ناراحت شدم. اوایل دوست داشتم بخاطر فرهاد پسر شود اما حالا که از فرهاد نفرت داشتم دلیلی نداشت پسر شود و دوست داشتم خلاف میلش باشد.

اما بهر حال نعمت خداوند بود و بچه ام بود. زیادی دوستش داشتم.

با ذوق به پرستار گفتم

-میشود ببینمش؟

-فعلا که بغلش پدرش است. الان به پدرش میگویم برایت بیاورتش.

منظورش از پدرش فرهاد بود؟ پوزخندی زدم و پرستار بدون هیچ حرفی از اتاق بیرون رفت.

دوست نداشتم فرهاد را ببینم. کاش به پرستار میگفتم فرهاد را خبر نکند

با باز شدن در و آمدن فرهاد اخم هایم در هم رفت. با خشم به چشم هایش زل زدم.

فرهاد بی حرکت ایستاده بود و درحالیکه پسر ب*غ*ل*ش بود مسخ زده همانند من به چشم هایم زل زده بود.

با اینکه از او متنفر بودم اما ته دلم هنوز هم از دیدن آن چشم های مشکی میلرزید. از ضعیف بودن و احساسی بودن خودم بدم آمد.

افکارم مسخره ام را پس زدم و دستانم را دراز کردم، بی توجه به فرهاد با ذوق گفتم -وای پسر خوشگلم بیا اینجا ببینمت خوشگل مامان.

فرهاد جلو آمد و بچه را ب*غ*ل*م گذاشت. به صورت پسر م خیره شدم. درست عین قرص ماه بود. در دلم قربان صدقه اش رفتم و ب*و*س*یدمش.

کمی زود و غیرمنتظره بدنیا آمده بود و جثه اش ریز بود. با اینکه لباس های بیمارستان را تنش کرده بودند اما باز هم دلربا بود.

در دلم پسر م را با لباس های خوشگلی که خریده بودم تصور میکردم که با صدای فرهاد که انگار از ته چاه میامد به خودم آمدم

-من میروم چیزی لازم نداری؟

بدون آنکه حرفی بزنم بی تفاوت با پسر م حرف میزد م و می*ب*و*س*یدمش. بی مهلی بهترین گزینه ای بود که در آن زمان به ذهنم میرسید.

فرهاد بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شد. با خارج شدنش حس کردم تازه اکسیژن به ریه هایم رسیده.

نفس عمیقی کشیدم و دوباره به پسر م خیره شدم. شروع به گریه کردن کرد. چون بچه بودم و بی تجربه، نمیدانستم باید چکار کنم. با ترس همانطور که بچه ب*غ*لم بود نگاهش میکردم و میگفتم

-ارام باش پسر قشنگم، ارام باش چه شده؟

همان لحظه در باز شد و پرستاری که برعکس آن پرستار قبلی، اخمی روی پیشانی اش داشت خودش را سریع بمن رساند. با لحن تندی گفت

-مگر نمیبینی بچه گرسنه است. چرا شیرش نمیدهی؟ مگر بچه ی پنج ساله است که با حرف آرامش میکنی؟

با بغض گفتم

-واقعا شیر میخواهد؟ من...من که بلد نیستم شیرش بدهم میشود کمکم کنید؟

نفسش را پر صدا بیرون داد و زیر لبی گفت

-وقتی بلد نیستی، مگر مجبوری بچه بیاوری؟

با اینکه صدایش را شنیدم اما چیزی نگفتم. با بی حوصلگی همه چیز را بمن یاد داد و بالاخره توانستم پسر را شیر بدهم. چند نکات بچه داری هم یاد داد و از اتاق خارج شد.

پرستار عصبی بود و آن پرستار قبلی خیلی خوش برخورد تر از او بود. از رفتارش خوشم نیامد اما باز خدارا شکر شیر دادن را یاد داد و گرنه بچه ام از گرسنگی کلافه میشد.

سرم را پایین انداختم و با دیدن شیر خورد بچه، حسابی دلم قنچ رفت.

با انگشتانم صورتش را نوازش میکردم. خدارا شکر کردم که پسر سالم بود و اتفاقی برایش نیفتاده بود.

در حال و هوای خودم بودم که در دوباره باز شد. از باز شدن در دیگر متنفر بودم. همیشه در باز میشد و چهره عصبی یک نفر اذیتم میکرد.

با دیدن چهره ی خندان و بشاش بهجت خانم و صنم نظرم عوض شد.

بهجت خانم در حالیکه نیشش تا بنا گوش باز بود به سمت من آمد و با دیدن بچه گفت

-وای نوه ی خوشگل من کجاست؟ بخدا وقتی فرهاد گفت بچه پسر است خدا میداند چقدر ذوق کردم.

خودش را بمن رساند و با دیدن بچه گفت

-چقدر خوشگل است ماشالله، پدر سوخته دل ادم را میبرد. شیر خوردنش را ببین.

این را گفت و با ذوق خندید. صنم هم نگاهش میکردم و مدام به سینه اش میکوبید و میگفت
-عمه قوربانت بشود.

از دیدن این لحظه هم خوشحال بودم هم ناراحت. خوشحال بودم که بالاخره چهره خندان صنم و بهجت خانم را دیدم و بالاخره آنها روی خوش بمن نشان دادند.

از طرفی هم ناراحت بودم چون دوست نداشتم بچه ام اینطور بدنیا بیاید. دوست داشتم نیمه شب که در آغ*و*ش فرهاد خوابیده ام دردم بگیرد و فرهاد درحالیکه قوربان صدقه ام میرود قابله را خبر کند.

دوست نداشتم بچه ام در بیمارستان بدنیا بیاید. هیچوقت فکر نمیکردم بخاطر اینکه از هوش بروم مرا بیمارستان بیاورند و بچه ام هم اینجا بدنیا بیاید.

بهجت خانم با شرمندگی گفت

-اسو جان ببخشید هاجر نتوانست بیاید میدانی که فاطمه هنوز کوچک است و فضای بیمارستان برایش مناسب نیست انشالله مرخص شدی و خانه رفتیم دیدنت می آید.

هنوز از دست بهجت خانم و سیلی که خورده بودم دلخور بودم اما سعی کردم مانند خودش به روی خودم نیاورم و موفق شدم فقط لبخند بزنم.

این وسط نبود هاجر ناراحتم نمیکرد، فقط نبود فرهاد ناراحتم میکرد. فرهاد جرمش سنگین بود خیلی هم سنگین بود، اما دوستش داشتم. نمیتوانستم از دلم بیرونش کنم.

کاش فرهاد اینجا پیش من بود و برای اینکه به ارزویش رساندمش و برایش پسر آورده ام نازم را میکشید.

با صدای صنم به خودم آمدم



-اسو میشود بچه را بدهی ب*غ*ل*ش کنیم فکر کنم به اندازه کافی شیر خورده است.

سر تایید تکان دادم و بچه ام را که داشت شیر میخورد از خودم جدا کردم و به دست بهجت خانم دادم.

صنم هم بالای سر بهجت خانم رفت و باهم نگاهش میکردند.

بهجت خانم با ذوق گفت

-آسو برایش اسم انتخاب نکرده ای؟

بی حوصله جواب دادم

-نه.

-خب این بچه اسم میخواهد.

کمی به فکر فرو رفتم، یادم نمی آمد فرهاد برای پسرمان اسمی انتخاب کرده باشد. تصمیم گرفتم خودم برایش اسم بگذارم. اسم ماهان را خیلی می پسندیدم. دهانم را باز کردم تا اسم بچ

ه ام را برای اولین بار بگویم اما صدای بهجت خانم مانع حرف زدنم شد

-محمد اسم پدر خدایبامر من است، اسم خوبی است. پس اسمش را محمد میگذاریم.

رو به صنم کرد و گفت

-خوب است صنم؟

صنم با ذوق گفت

-بله عالیست.

با تعجب به رفتار آن دو نگاه کردم. برای خودشان میبیریدند و میدوختند و انگار نه انگار من مادر بچه بودم.

اما دیگر کار از کار گذشته بود و دیگر اسم پسر محمد بود. برای همین دیگر حرفی نزدیم و اجازه دادم اقا عبدالله زیر گوش پسر محمد را زمزمه کند و برایش اذان بگوید.

شب را در بیمارستان با محمد تنها گذراندم.

بهجت خانم اصرار داشت صنم پیشم بماند اما من نگذاشتم و قبول نکردم.

محمد را ب*غ*ل*م خوابانده بودم و به چهره معصومش نگاه میکردم. حالت چشم هایش دقیقا مثل فرهاد بود و این اذیتم میکرد.

دلم برای فرهاد تنگ شده بود. برای رفع دلتنگی ام به چشم های محمد خیره می شدم

نمیدانم این دل چه میکند که راست و غلط را تشخیص نمیدهی. حسابی کور میشوی و وقتی هم چشم هایت را باز میکنی ترجیح میدهی همان کور بمانی و فقط برای دیدن عشقت چشم هایت را بگشایی.

قطره اشکی از چشم هایم چکید. محمد را محکم تر در ا*غ*و*ش*م فشردم.

همان لحظه در باز شد. سرم را چرخاندم و با دیدن چهره ی فرهاد نگاهم را از او گرفتم و به محمد خیره شدم.

بدون حرفی گوشه صندلی نشست و من بی توجه به او محمد را ن*و*ازش میکردم.

فرهاد همانطور که سرش پایین بود گفت

-بهتری؟

جوابش را ندادم و خودم را مشغول محمد نشان دادم.

-مادرم گفت از هوش رفته بودی.

با خشم به طرفش برگشتم و به تندى گفتم

-حتما باید دلایش را هم گفته باشد.

سرش را پایین انداخت و با پتویی که رویم انداخته بودم بازی کرد.

با صدای بغض دار گفت

-مجبور شدم اینکار را بکنم وگرنه از گرسنگی میمردیم.

اشک در چشمهایم حلقه زد و گفتم

-از گرسنگی میمردیم خیلی بهتر بود که لقمه ح

رام جلویم بگذاری، بمن دروغ بگویی، مدام تنهایم بگذاری و از جواب دادن

بمن تفره بروی.

بلند زیر گریه زدم. فرهاد دستانش را روی شانه هایم گذاشت و گفت

-حالا که حقیقت را فهمیده ای میگویم، آسو اگر از اینکار خارج شوم هیچ

پولی برایمان نمیماند میفهمی؟

فریاد زدم

-بدرک نماند، من پول و ماشین و زمین نمیخواهم من آبرو ام را میخواهم

فرهاد میدانی اگر دستگیرت کنند چه میشود؟ حکمش اعدام است. بفکر

ابرویمان نیستی به فکر دل من باش، فکر پسرت باش که قرار است بزرگ

شد تو سایه ی بالای سرش باشی. میدانی اگر بگیرنت دیگر پدری بالای

سرش نیست؟

اصلا تو شب ها کجا میمانی؟ هان؟ بگو دیگر کجا میماندی؟

-آنجا بما جا و مکان میدهند نگران نباش.

-فرهاد خواهش میکنم بخاطر بچه امان اینکار را نکن.

با گریه لبخند زدم و محمد را نشانش دادم و گفتم

-ببین، پسر است ها، همانی که دوست داشتی. ببین چقدر ناز و معصوم است. مارت اسمش را گذاشته محمد. هیچ میدانستی؟

لبخند زد و گفت

-اره میدانستم مادرم گفت. واقعا راست میگویی خیلی زیباست

با التماس گفتم

-پس بخاطر همین محمد از اینکار بکش بیرون به جان محمد قسمت میدهم

فرهاد اخم کرد و فریاد زد

-من خودم میدانم چکار میکنم نیازی نیست دخالت کنی.

با حق حق گفتم

-فرهاد گفتم بخاطر محمد.

-بخاطر محمد اینکار را میکنم دوست ندارم پسر مثل خودم جوانی اش را با بی پولی بگذارند.

این را گفت و بدون توجه به گریه های من از اتاق خارج شد.

بلند گریه کردم طوریکه محمد از خواب بیدار شد و شروع کرد به گریه کردن.

اشک هایم را پاک کردم و رو به محمد گفتم

-جانم پسر من؟ جانم خوشگل مامان.

محکم در آغوشم فشردمش و شیرش دادم.

وقتی مطمئن شدم خواب است با کلی تلنگر رفتن با خودم بالاخره چشم هایم را روی هم گذاشتم و به خواب رفتم.

صبح با صدای قدم هایی از خواب بیدار شدم.

بهجت خانم را دیدم که مدام بالای سرم اینطرف و آن طرف میرفت و وسایل های مرا داخل ساک میچپاند.

به صورت محمد نگاه کردم. لباس های کرم رنگ سرهمی که خودم برایش خریده بودم تنش بود. میدانستم کاره بهجت خانم است

نگاهش کردم و ارام گفتم

-سلام.

بهجت خانم جواب سلامم را داد و دوباره مشغول کارش شد.

روی تخت جا به جا شدم

صورتتم از درد مچاله شد.

بهجت خانم محمد را ب*غ*ل گرفت و گفت

-دیگر مرخص شده ای، بهتر است بیشتر از این اینجا نباشیم الان به صنم میگویم بیاید کمک کند تا لباس هایت را بپوشی.

دستم را به نشانه منفی بالا گرفتم و گفتم

-نه دستتان دردنکند خودم از پشش برمیایم.

بهجت خانم شانه ای بالا انداخت و گفت

-باشد هرطور راحتی.

و همانطور که محمد ب*غ*ل*ش بود ساک را نصفه رها کرد و از اتاق خارج شد.

خودم را بزور تکان دادم و سعی کردم روی تخت بنشینم.

خدا لعنتت کند آسو. دختره ی سرتق چرا قبول نکردی؟ روی تخت نشستن که کار راحتی است را به سختی انجام میدهی آن وقت میخواهی تنها

وسایلت را جمع کنی و تا دم در بیمارستان بروی؟

عرق پیشانی ام را پاک کردم. پاهایم را از تخت آویزان کردم و درازشان کردم. این طرف و آن طرف بردم تا بتوانم دمپایی هارا بپوشم. ناگهان کمی لیز خوردم و خواستم زمین بخورم که خودم را نگه داشتم. پرستار سراسیمه زیر بغلم را گرفت و مرا روی تخت نشانده. با اعتراض گفت

-خانم چکار میکنید؟ با این حالتان چرا دست تنها هستید؟ همراه شما کیه؟ خواست از اتاق بیرون برود و بهجت خانم و صنم را صدا کند که دستش را گرفتم.

پرستار با تعجب نگاهم میکرد.

درحالیکه نفس نفس میزدم گفتم

-نه، صدایشان نکن.

با لفظ التماس گفتم

-میشود خودتان کمک کنید؟ لطفا.

نمیدانم آن لحظه قیافه ام چطور بود که پرستار دلش برایم سوخت و گفت

-باشد کمکت میکنم وسایلت را جمع کنی ولی تا دم در اتاق بیشتر نمیتوانم کمکت کنم، چون باید به مریض های دیگر هم برسم.

سرم را به نشانه تایید تکان دادم و با کمک پرستار از روی تخت بلند شدم.

کمک کرد دمپایی هایم را بپوشم و مانتو و روسری ام را سرم کنم.

وسایل هایم را داخل ساک گذاشت و از زیر ب*غ*ل*م گرفت و مرا از اتاق خارج کرد.

بهجت خانم و صنم همراه فرهاد جلوی در منتظر من ایستاده بودند.
 فرهاد با دیدن من سراسیمه به سمتم آمد و گفت
 -کاش میگذاشتی صنم کمکت میکرد. بگذار از این به بعدش را من کمکت
 کنم.
 فرهاد خواست زیر ب*غ*ل*م را بگیرد که خودم را پس کشیدم و گفتم
 -نه نمیخواهد خانم پرستار کمکم میکند خدا خیرش بدهد.
 پرستار لبخندی زد و گفت-ممنون عزیزم من باید بروم ولی به یکی از
 مستخدم ها میگویم بیاید کمکت کند.
 همان لحظه مستخدمی که زمین را طی میکشید صدا زد و از او خواست
 کمکم کند.
 مستخدم که خانمی تپیل با عینک ته استکانی بود دست هایم را گرفت
 .خواستیم برویم که پرستار رو به فرهاد گفت
 -ولی کاش انقدر زود بچه دار نمی شدید. خیلی شانس آورده اید همسران
 سلامتی زایمان کردند وگرنه در این سن کم زایمان خطرناک است و
 ممکن بود جان سالم بدر نبرند.
 فرهاد چیزی نگفت و فقط سکوت کرد.
 باید هم سکوت میکرد. یک دختر ۱۳ ساله از یک مرد ۲۶ ساله باردار شود
 خیلی تعجب برانگیز بود.
 بهجت خانم گفت-خب بهتر است دیگر برویم سوار ماشین شویم من دیگر
 حوصله این فضا را ندارم.
 همگی با حرف او موافقت کردیم و بدون هیچ حرفی از درمانگاه خارج
 شدیم.

خانم مستخدم مرا سوار ماشینمان که جلوی در بیمارستان بود کرد و فرهاد با دادن انعام به او حسابی از خجالتش درآمد.

بهجت خانم و صنم هم پشت ماشین نشستند و محمد هم ب*غ*ل*شان بود.

فرهاد با گذاشتن ساک داخل صندوق عقب سریع سوار ماشین شد.

ضبط را روشن کرد و با پخش شدن ترانه ملایم همیشگی بدون حرفی به سمت خانه حرکت کرد.

با رسیدن به خانه فرهاد سریع از ماشین پیاده شد و در را برایم باز کرد.

صدای ایش گفتن غلیظ و کشار صنم را شنیدم. فکر میکرد اینکار های فرهاد از روی عشق و محبت است و حسودی اش میشد، اما نمیدانست فرهاد مجبور بود اینکار را کند، چون دیگر مستخدمی نبود مرا تا خانه ام ببرد.

فرهاد دستش را دراز کرد تا دستش را بگیرم. چاره ای نداشتم و دستش را گرفتم.

به سختی از ماشین پیاده شدم.

صنم و بهجت خانم بی توجه بمن به سمت خانه رفتند و محمد را هم با خود به خانه بردند.

من هم با کمک فرهاد به سمت خانه رفتم.

فرهاد گفت

-طبقه بالا پله زیاد است برایت سخت است. میخواهی خانه مادرم بمانی؟

سریع گفتم

-نه نمیخواهم، مرا خانه ی خودم بگذار و محمد را هم بیاور.

فرهاد چیزی نگفت و بدون حرفی مرا از پله ها بالا برد.

با دیدن خانه ام دوباره بغضم گرفت. تمام وسایل های خوشگل خانه ام را شکسته بودم و تکه هایشان هنوز روی زمین بود.

راک قهوه ای رنگم که دل همه را میبرد برعکس شده بود و قسمتی از دیوار خانه را هم زخمی کرده بود.

فرهاد گفت

-بهتره برویم اتاق کمی استراحت کنی، صنم را صدا میکنم بیاید همه ی اینهارا جمع کند. با نگاه کردن به اینها فقط اعصابت را خورد میکنی.

حرفی نزدم و با هم به سمت اتاق رفتیم.

فرهاد مرا روی تخت خواباند.

به او گفتم

-برو محمد را بیاور.

فرهاد سر تایید تکان داد و از خانه خارج شد.

دوست نداشتم محمد مثل امیر و عباس خانه ی بهجت خانم بزرگ شود.

از اخلاقشان خوشم نمی آمد و دوست نداشتم محمد مثل آنها شود. اگر ا

مروز محمد را دستشان ندهم دیگر عادت میکنند و محمد را پیش خودشان نمیبرند.

با صدای بالا و پایین شدن دستگیره در متوجه ورود فرهاد شدم.

فرهاد درحالیکه محمد ب*غ*ل*ش بود کنارم روی تخت نشست و با لبخند گفت

-برای پسر کاکل زری ام یک گوسفند چاق و گنده سفارش کرده ام بیاورند. کلی شیرینی و شربت خریده ام و همه ی همسایه ها و فامیل

هارا هم امشب دعوت میکنم. امشب بهترین لباست را بپوش برای اینکه تو اذیت نشوی و پله ها را بالا پایین نروی مراسم را خانه خودمان برگزار میکنیم.

سپس محمد را ب*غ*ل*م* داد. دستش را در جیبش فرو برد و جعبه ی کوچک قرمز رنگی را سمتم گرفت و گفت

-این را برای تو خریده ام قول داده بودم پسر آوردی سرتا پایت را طلا بگیرم این هم یک نمونه کوچکش است.

سرم را به آن طرف چرخاندم و گفتم

-نمیخواهم.

فرهاد جعبه را جلوتر گرفت و گفت

-یالا بگیر حداقل نگاهش کن شاید نظرت عوض شد.

دوست نداشتم دیگر با پول مواد چیزی در خانه داشته باشیم ولی چیزی ته دلم را قلقلک میداد و مانع گوش دادن به حرف عقم میشد.

برای همین مردد دست بردم و جعبه را از دستش گرفتم.

بازش کردم و با دیدن انگشتری با نگین بزرگ و براق قرمز رنگ دهانم باز ماند.

زیبایی اش بسیار گویا بود و دل هر آدمی را میبرد.

فرهاد دستش را دراز کرد و انگشتر را از جعبه اش بیرون کشید. دست های سرد و ظریفم را در دست های مردانه اش قرار داد و انگشتر را دستم کرد.

گرمای دستش آن لحظه چندین برابر شده بود و باعث شد دست هایم یخ کند و قلبم تالاپ تالاپ بکوبد..

نگاهی به انگشتر در دستم کردم. برای انگشت های من کمی بزرگ بنظر میرسید اما زیادی زیبا بود.

محمد را کنارم خواباندم و خودم هم دراز کشیدم.

ساعت را نگاه کردم. ۹ صبح بود. حسابی خوابم می آمد و خسته بودم.

به سمت محمد برگشتم و انگشت ام را در دست های کوچکش فرو کردم.

انگشتم را محکم فشار داد. خم شدم و گونه اش را ب*و*س*یدم و همانطور به خواب رفتم.

با صدای گریه های ضعیف محمد از خواب بیدار شدم. روی تخت نشستم و محمد را در آغ*و*ش گرفتم.

شیرش را دادم و به ساعت نگاه کردم. ساعت یک بعدازظهر بود.

محمد که خوابید گوشه ی تخت گذاشتمش و سعی کردم از جایم بلند شوم.

بالاخره موفق هم شدم. لنگان لنگان از اتاق خارج شدم و نگاهی به شاهکار خودم انداختم.

همه ی غم ها ناگهان دوباره به سمتم آمد. بدون آنکه بخواهم قطره اشکی از گوشه ی چشمم پایین افتاد.

من خیلی بچه بودم خیلی. هنوز هم نمیفهمیدم چه اتفاقی براریم افتاده. هنوز نمیفهمیدم معنی شوهر یعنی چه.

دستم را به سمت انگشتر بردم و با حرص بیرونش کشیدم. خواستم از پنجره به بیرون پرتاپش کنم که چهره فرهاد زمانی که انگشتر را دستم میکرد جلوی چشمانم پدید گشت.

توجه ای نکردم و به سمت پنجره رفتم. دوباره لحظه ی دست های د*اغ و مردانه اش جلوی چشمم آمد.

سرم را به این طرف و آن طرف تکان دادم تا به چیزی فکر نکنم. در پنجره را با شتاب باز کردم.

تمام خاطرات خوبمان با فرهاد جلوی چشمم پدیدار گشت. حصار کردن دستهای سردم در دستهای گرمش در ماشین، یا قربان صدقه رفتن ها و لوس کردن های من.

حق حق ام گرفته بود. پنجره را با حرص بستم و نگاهی به انگشتر انداختم.

اشک هایم بی پروا میریخت. انگشتر را روی زمین پرت کردم. حتی دلم نمی آمد آنرا بیرون بیندازم.

روی زمین نشستم و آرام اشک ریختم. دلیل اشک ریختنم چه بود؟ نفرت؟ دلتنگی؟ عشق؟ چه؟ خودم هم نمیدانستم.

دنیای نامردی بود. چیزهایی که باید میفهمیدم و از رویشان رد نمیشدم را، بخاطر سن کم اهمیت نمیدادم، اما عشق و عاشقی را خوب بلد بودم.

هرکسی جای من بود دست محمد را میگرفت و برای همیشه از این خانه ی نفرین شده بیرون میرفت. اما من نمیرفتم. چرا نمیرفتم؟ صبرم زیاد بود؟ من کلا چهارده سال داشتم این چیزها زیادی برایم سنگین بود اما مانده بودم.

چرا مانده بودم؟ در این خانه ی بی در و پیکر چه چیزی وجود داشت که مانع رفتنم میشد؟ فرهاد؟ کدام فرهاد؟ همان فرهاد موادفروش...

از کجا معلوم خودش هم معتاد نشده باشد. در این خانه من اضافی بودم. هم من هم محمد.

محمد با پدر مواد فروشش در این خانه جایی نداشت.

باید میرفتیم. با پسر شهر میرفتیم و مدتی پیش خاله نرگس میماندیم. خودم کار میکردم و پولم را درمیاوردم و سرانجام میتوانستیم در جایی خانه اجاره کنیم.

بالاخره بعد کلی یکی به دو کردن تصمیمم را برای رفتن گرفتم و به سمت ساک بزرگ مشکی رنگمان که در کادوهای عروسی برایم آورده بودند رفتم.

به سختی از زیر کمد بیرون کشیدمش.

در کمد را باز کردم و لباس هایم را داخلش چپاندم.

لباس های محمد را هم برداشتم و یکسری لوازم مورد نیازمان را هم داخلش گذاشتم.

نیاز به پول داشتم. به سمت کیفم رفتم و نگاه کردم.

نصف پول بلیط به شهر را هم نداشتم. عصبی شدم. چرا من نباید پول در کیفم داشته باشم؟ کلافه و ناامید کیف را به گوشه ای پرتاب کردم.

با این اوصاف رفتن مهال بود. روی تخت نشستم و غمگین به نقطه ای نامعلوم خیره شدم.

ناگهان انگشتی که فرهاد برایم خریده بود به ذهنم رسید. از جایم بلند شدم و دنبالش گشتم. روی زمین نشستم و دستم را روی زمین کشیدم تا پیداش کنم.

بالاخره پیدایش کردم. با خوشحالی آنرا داخل جیبم گذاشتم، آنرا در یکی از طلا فروشی های روستا میفروختم و با پولش به شهر میرفتم.

روسری ام را سرم کردم و

محمد را از جایش بلند کردم. به سختی ساک را با خودم میکشیدم. با دیدن پله ها مغزم سوت کشید.

نمیخواستم بجهت خانم متوجه رفتنم شود. همچنین میدانستم فرهاد پایین است برای همین پاورچین پاورچین از پله ها پایین رفتم.

نفس در سینه ام حبس شده بود. صدای فرهاد از داخل خانه به گوش میرسید. عرق از سر و رویم میریخت.

هنوز دوتا پله پایین نرفته بودم که ناگهان بی دلیل ساک از دستانم سر خورد و با ایجاد صداهایی وحشتناک از پله ها غلت خورد و پایین افتاد.

از ترس چشمانم را بسته بودم.

در خانه بهجت خانم باز شد و صنم فریاد زد

-آسوووو... کجا بسلامتی؟

با صدای فرهاد که میپرسید چه شده چشمانم را با ترس باز کردم.

با دیدن چهره قرمز و خشمگین فرهاد اب دهانم را قورت دادم و نفس در سینه ام حبس شد.

ترسیده بودم و لال شده بودم.

فرهاد فریاد زد

-کدام گوری میرفتی؟

بریده بریده گفتم

-ش..شهر...

فرهاد سریع با خشم از پله ها بالا میامد. بی توجه به داد و فریاد های بهجت خانم با خشم به سمتم آمد.

محمد هم گریه میکرد و تمرکز را بهم زده بود. سریع به خودم امدم و از پله ها بالا رفتم.

در را پشت سرم بستم اما فرهاد پایش را لای در گذاشت و مانع بستنش شد.

محکم در را فشار میدادم تا بسته شود.

فرهاد هوار زد

-دختره ی بی لیاقت. انقدر بتو محبت میکنم حالا میخواهی بروی شهر؟

لگد محکمی به در زد و در با شدت باز شد و نزدیک بود زمین بخورم.

فرهاد با خشم آرام به من نزدیک

میشد. محمد را محکم تر در ب*غ*ل*م فشردم و همانطور که عقب عقب میرفتم گریه میکردم.

فرهاد دستهایش را مشت کرده بود و عصبی گفت

-حیف آنهمه محبت که بتو کرده ام. اگر ساک نمی افتاد و من متوجه نمیشدم برای خودت سر خود میرفتی هان؟ چه کسی بتو اجازه داد بروی؟ محمد را کجا میبردی؟

با سکوت من فریاد زد

-حرف بزن احمق.

با فریادش چهار ستون بدنم لرزید.

درحالیکه میلرزیدم و عقب عقب میرفتم گفتم

-من دیگر نمیتوانم تحملت کنم. فکر کردی با انگشتر و ب*و*سه و گفتن کلمه قربانت شوم گول میخورم؟ نه کور خواندی. من دوست ندارم با یک مرد مواد فروش معتاد زندگی کنم. نه من، نه پسر.

فرهاد از حرص پوزخند ترسناکی زد و گفت



-ع؟ باشد من معتادم و دوست نداری با من زندگی کنی هان؟ باشد خودت خواستی.

ناگهان به سمتم هجوم آورد و محمد را از دستم کشید و روی زمین گذاشتش

با عصبانیت به سمتم آمد و تا آمدم به خودم بیایم پخش زمینم کرد.

با بی رحمی به کمرم لگد میزد و بد و بیراه بارم میکرد.

با دستم جلوی صورتم را گرفته بودم و التماس میکردم اما فایده نداشت.

بهجت خانم و صنم هم به کمک نیامدند.

فرهاد تا حدی که توان داشت لگد و مشت میزد.

همانطور فریاد میزد

-حیف آنهمه محبت که بتو کرده بودم دختره ی بی لیاقت. داشتی میرفتی

اره؟ از من بدت میامد؟ مثل زن های بی سرو پا میخواستی در کوچه خیابان قدم بزنی؟ محمد را هم قاطی مسخره بازی های خودت میکنی؟

درحالیکه اشک میریختم فریاد زدم

-آی، فرهاد، غلط کردم. تورا به خدا نزن. شکر خوردم بسه.

اما فرهاد توجه ای نمیکرد و بی رحمانه میزد.

بالاخره خسته شد و از خانه خارج شد.

محمد با صدای بلند گریه میکرد. سرفه هایم پی در پی

شروع شده بود و بند نمی آمد.

بی هوا اشک میریختم و خودم را به سختی به سمت محمد میکشاندم.

مثل مار روی زمین میخزیدم. محمد بی درنگ گریه میکرد.

بالاخره موفق شدم و خودم را به او رساندم. کنارش دراز کشیدم و در آغوشم گرفتمش.

محمد هم مثل من بی قرار بود و اشک هایش بند نمی آمد.

با اشک به محمد گفتم

-آرام، آرام باش پسر خوشگل مامان. توام مثل من بی قراری اره؟ تو هم مثل من از پدرت دلخور هستی اره؟ گریه نکن درست میشود عسل مامان گریه نکن.

درحالیکه از درد نفس نفس میزدم محمد را شیر دادم تا آرام بگیرد.

محمد برعکس من آرام و به دور از هیاهو ها خوابید.

در حین اشک ریختن به محمد لبخند زدم و بوسیدمش.

توان بلند شدن از جایم را نداشتم. درد زایمان از یک طرف، و کتک های فرهاد هم از یک طرف باعث شده بود به همان حالتی که نشسته بودم بمانم.

برای همان همانطور که محمد بوسیدم بود نشسته بودم.

آن لحظه برای اولین بار ارزی مرگ کردم. دیگر نه فرهادی برایم مانده بود و نه امیدی برای زندگی.

حالا خداراشکر محمد را داشتم. وگرنه حتما تا الان مرده بودم.

نگاهم روی صورت معصوم محمد چرخید. دقیقا مثل فرهاد زیبا بود اما غیرقابل پیش بینی.

آرام با انگشت هایم صورتش را نوازش کردم و بیشتر به خودم فشردمش.

همان لحظه در باز شد و بهجت خانم سراسیمه وارد شد. با نگرانی سمتم آمد.

خداراشکر کردم حداقل میتوانم رو کمک بهجت خانم حساب کنم و از او بخواهم زخم هایم را ببندد و مرا روی تخت بگذارد.

بهجت خانم با نگرانی محمد را از دستم قاپید و از من پرسید

-برای محمد که اتفاقی نیفتاد؟ نکند این طفل معصوم را هم زیر چک و لقد های خودتان له کرده اید؟

پس بهجت خانم نگران من نبود، بلکه نگران نوه خودش بود. از اینکه انقدر خوش خیال بودم پوزخندی زدم که بهجت خانم هم متوجه اش شد.

این را از رنگ تعجب در نگاهش فهمیدم.

با همان پوزخند مسخره گفتم

-نه نگران نباشید محمد حالش خوب است، لازم نیست خودتان را ناراحت کنید من خودم حواسم به محمد هست چه خوب است که جز خودتان و کسانی که خونتان در رگ هایشان جاری است به کس دیگر فکر نمیکنید.

بهجت خانم اول با خشم نگاهم کرد و سپس خواست دهان باز کند تا چیزی بگوید اما منصرف شد و همراه با محمد از نگاه های پر از نفرت و خشم، و پوزخند مسخره ام دور شد و رفت.

نفسم را پر صدا بیرون فرستادم. هنوز آن پوزخند روی لب هایم بود.

دور چشمانم حلقه ای تار پدید آمده بود که مانع دیدم میشد.

چشم هایم را بستم تا اشک هایم جاری شود.

دستم را روی کمرم گذاشتم و با دیدن دست های خونی ام گریه ام شدت گرفت.

حتی توان نداشتم از جایم بلند شوم و زخم هایم را ببندم.

اما چاره ای نداشتم، تنها بودم و کسی هم اهمیت نمیداد من درد میکشتم.



میدانستم از من خوششان نمی آید اما باور نمی‌کردم درد کشیدنم را ببیند و سکوت کنند.

کف دستانم را روی زمین گذاشتم و به سختی خودم را بالا کشیدم.

از بس جیغ کشیده بودم گلویم خشک و دهانم تلخ شده بود.

به سختی خودم را به سمت اتاق میکشاندم تا کمرم را با باند ببندم.

سعی کردم دستهای خونی مالی ام را به هیچ چیز نزنم. به اندازه ی کافی خانه نامرتب بود.

بالاخره خودم را به کمد رساندم. درش را باز کردم و جعبه ی کمک های اولیه را بیرون کشیدم.

لباسم را بالا دادم و از داخل آینه کمرم را نگاه کردم. سمت چپ پهلویم پاره شده بود و خونریزی میکرد.

بقیه جاهایش هم حسابی کبود و سیاه شده بود. دور چشمانم سیاه سیاه شده بود و گوشه ی لبم هم پاره شده بود.

لب هایم از سیلی های فراوان سرخ و لب هایم از خشکی سفید شده بود.

پاچه ی سفید رنگی را برداشتم و رویش محلول ضد عفونی ریختم. میدانستم میسوزد اما به خودم مهلت ندادم و سریع پاچه را روی زخم گذاشتم.

از شدت سوزش اشک هایم در آمد و ناخود آگاه جیغ بلندی کشیدم. لب هایم را با دندان هایم گاز گرفتم و فشردم تا صدایم بالا نرود.

صدای جیغ هایم خفه شده بود.

باند را برداشتم و دور کمرم پیچیدم. تجربه ای در اینکار نداشتم و همین باعث شده بود که نتوانم درست و حسابی ببندم و کمی کج و کوله شده بود.

اما بهتر از هیچی بود. وسایل هارا در جعبه گذاشتم و داخل کمد گذاشتم.

روی تخت نشستم و شقیقه هایم را ماساژ دادم. دلم پیش محمد بود. دوست نداشتم زیاد آنجا بماند. اما نای بلند شدن هم نداشتم.

از طرفی هم با این اتفاق ها خجالت میکشیدم پایین بروم و خدامیدانست اگر میرفتم بهجت خانم و صنم چقدر بمن زخم زبان میزدند.

ترجیح دادم بلند شوم و خانه را تمیز کنم. کمرم هنوز تیر میکشید اما برای مهمانی امشب مجبور بودم خانه را تمیز کنم.

از جایم بلند شدم و از اتاق خارج شدم. نگاهی به پذیرایی انداختم. دلم میخواست فرهاد اینجا بود و کمکم میکرد باهم اینجارا جمع میکردیم.

اما فرهاد نبود. معلوم نبود کجا رفته بود. خانه ی مادرش بود یا

باز رفته بود پی مواد فروشی.

بیخیال فرهاد شدم و نگاهی سرتاسر به خانه انداختم. کار کمی نبود و چیزهای سنگین زیادی بود که باید جا به جا میکردم.

با این حال نمیتوانستم کار کنم، برای همین ترجیح دادم کمی استراحت کنم تا زخم هایم بهتر شود سپس خانه را مرتب میکردم، درد زایمان کم بود، کتک های فرهاد هم اضافه شد.

سرم را روی بالش گذاشتم و چیزی نگذشت که خوابم برد.

با صدای صنم از خواب پریدم. دور و برم را نگاه کردم و صنم را در چهارچوب در دیدم.

صنم دست به سینه ایستاده بود و اخم میکرد.

دهان گشودم و آرام گفتم

-چیزی شده؟

صنم داد زد

-نه خانوم خانوما چیزی نشده، شما استراحتت را بکن. یوقت به غیرتت
برنخورد دست گلی را که به آب داده ای جمع کنی.

-منظورت را نمیفهمم.

-نباید هم بفهمی، بلند شو خانه را مرتب کن الان مهمان ها میایند.

روی تخت نشستم و با بی میلی گفتم

-من زایمان کرده ام، کمی درد دارم. مطمئن باش بعد از کمی استراحت
همه را جمع میکنم اما الان کلا دو دقیقه خوابیده ام.

صدایش را بالاتر برد و گفت

-دختر دیر میشود، ساعت را ببین، نزدیک شش عصر است. اگر نمیتوانی
خودم جمع کنم؟

واقعا هم حق با او بود، مهمان ها داشتند میامدند و من هنوز نای جمع
کردن نداشتم.

سرم را پایین انداختم و با شرمندگی گفتم

-ببخشید، ولی من نمیتوانم الان خانه را جمع کنم. دو قدم راه را به سختی
میروم. میشود خودت جمعش کنی؟

صنم اخمی کرد و درحالیکه دست هایش را مشت کرده بود بدون حرفی
پشتش را بمن کرد و به سمت پذیرایی رفت.

خیالم راحت شد که بالاخره کسی دستم را گرفت.

حسابی خوابم می آمد و سرم درد میکرد. چون نشسته بودم کمرم تیر
میکشید و نیاز به دراز کشیدن داشتم.

برای همان سرم را روی بالش گذاشتم و پتو را روی سرم کشیدم.

صدای صنم را از داخل پذیرایی شنیدم که مدام غر میزد -دختره ی کم عقل بین چه کارها که نمیکند، آخر مگر دیوانه ای؟ گلدان به این خوشگلی را برای چه انداخته ای؟ حالا پسر زاییده فکر کرده چخبر است. فکر کرده برای خودش ملکه شده و میتواند دراز بکشد و دستور بدهد. حیف مهمان داریم وگرنه عمرا اگر اینکار را میکردم.

دستانم را روی گوش هایم گذاشتم تا صدایش را نشنوم. صنم اصلا درک نداشت و نمیفهمید زایمان یعنی چه. البته میفهمید چون خوب از هاجر ده روز پذیرایی کرد و نگذاشت دست به سیاه و سفید بزند، غر هایش فقط برای من بدبخت بود.

اشک به چشمهایم هجوم آورد. گوشه ی پتو را گاز گرفتم تا صنم صدایم را نشود.

صنم وسایل هارا از عمد بهم میکوبید و سر و صدا ایجاد میکرد تا من نتوانم بخوابم، اینرا کامل میتوانستم بفهمم.

دو تکه جمع میکرد، کلی غر میزد و مرا لعنت میفرستاد.

دوست نداشتم با آن حال با او دهان به دهان بشوم برای همان خودم را به خواب زدم.

بالاخره کارهایش تمام شد و رفت.

نفس عمیقی کشیدم و پتو را از رویم برداشتم، آن زیر حسابی خفه و گرم بود و اذیتم میکرد.

از روی تخت بلند شدم و نگاهی به خانه انداختم. بهتر از قبل شده بود.

نگاهی به ساعت کردم. ساعت پنج عصر بود

به سمت پنجره رفتم تا نگاهی بیندازم و بفهمم چخبر است.

پرده را کنار زدم، گوسفند چاق و گنده ای گوشه ی حیاط با طناب بسته شده بود و علف میخورد. حتما برای پاقدمی محمد خریده بودنش.

یک دسته گل بزرگ هم روی ایوان خانه چشم های مرا به خودش خیره کرده بود.

نمیدانستم از طرف کیست اما هرچه که بود برایم جذاب بود.

با صدای تقه ای که به در خورد به خودم آمدم.

صنم از پشت در صدایم میزد.

-آسو.. آسو جان در را باز کن.

از اینکه صنم بی هوا در را باز نکرده بود و آسو جان خطابم میکرد تعجب کردم.

با تردید به سمت در رفتم و بازش کردم.

صنم چهره ی خشمگین خودش را حفظ کرده بود اما لحن صدایش تغییر خاصی داشت.

با همان لحن مسخره گفت

-آسو جان بیا پایین میخوانند تورا ببینند.

با تعجب گفتم

-مرا؟ برای چه؟

صنم چشمهایش را از کلافگی یک دور چرخاند اما باز با همان لحن به ظاهر مهربان گفت

-برای چشم روشنی.

-کیست؟ خب میگفتی میامد بالا.

صنم زیر لب بروبابایی نثارم کرد و آرام با لحن خشن گفت



-بیا پایین دیگر چقدر وراجی میکنی.

این را گفت و از پله ها پایین رفت.

شانه ام را بالا انداختم و بی توجه به حرکاتش وارد خانه شدم.

تصمیم داشتم برای مهمان ناشناس لباس مناسب بپوشم. لباسم پر از خون بود و پاره شده بود.

چهره ام هم حسابی وحشتناک بود. پس باید به خودم میرسیدم.

به سمت اتاق رفتم و از داخل کمد پیرهنی به رنگ زرد انتخاب کردم و پوشیدم.

روسی زرد با گل های ریز قرمز رنگم را سرم کردم و جوراب شلواری مشکی ام را هم پوشیدم.

به صورت آشفته ام سفیداب و ماتیک زدم و چشم هایم را سرمه کشیدم.

درد در پهلویم پیچید و باعث فشردگی صورتم شد اما چاره ای نداشتم باید پایین میرفتم.

در دلم فرهاد را که با آن حال وخیمم کتکم زده بود نفرین کردم و به سمت خروجی رفتم.

از پله ها پایین رفتم.

هنوز ساک مشکی رنگم روی زمین افتاده بود و تکان نخورده بود.

درست بود من خودم مقصر بودم اما فرهاد نباید مرا با آن حال کتک میزد. من

تازه زایمان کرده بودم و بخاطر سن کمم زایمان سختی هم داشتم.

البته من حق داشتم بروم. من شوهر موادفروش و مادرشوهر اخمو و خواهرشوهر طلبکار نمیخواستم و باز هم ته دلم منتظر فرصتی برای فرار بودم.

از کنار ساک رد شدم و در خانه را آرام باز کردم.

توقع داشتم یکی از همسایه ها منتظر دیدار من باشد اما نگاهم در نگاهی گره خورد که اصلا توقعش را نداشتم.

هنوز هم از نگاهش میترسیدم. نگاهش بی تفاوت و سرد بود. هنوز هم میترسیدم کمر بندش را بیرون بیاورد و مرا زیر خودش با کمر بند کبود کند.

قطره اشکی بی اختیار روی گونه هایم سرخورد. دوست داشتم سرش داد بزنم. دوست داشتم شکایت کنم. دوست داشتم با مشت روی سینه مردانه اش بکوبم و از او گله کنم که چرا اینهمه مدت بمن سر نزد؟ چرا آن موقع ها که به کمک نیاز داشتم نیامد؟ چرا وقتی فرهاد کتکم زد نیامد تا سیلی محکمی نوش جانش کند.

چرا سهیلا را مجبور نکرد تا وقتی که به سختی زایمان می کردم بالای سرم باشد.

پدر از جایش بلند شد و با همان لحن سرد سلام کرد.

اشک هایم را پاک کردم و با سر جواب سلامش را دادم. بهجت خانم در حالیکه لبخند مصنوعی میزد و پیش پدرم خودش را مادرشوهر مهربان جلوه میداد رو به من گفت

-بیا بنشین آسو جان.

رو به صنم کرد و گفت

-دخترم پاشو برای زنداداشت چای بریز.

صنم از جایش بلند شد و وارد آشپزخانه شد.

پس دلیل لحن عجیب صنم و آسوجان گفتنش را فهمیدم. میخواستند پیش پدرم نقش بازی کنند که مبادا پدرم متوجه چیزی شود. بدون حرفی کنار بهجت خانم نشستم و سرم را پایین انداختم. پدرم هم نشست و مشغول خوردن چای اش شد. محمد هنوز هم ب*غ*ل بهجت خانم بود. حداقلش میشد خوشحال بود که بهجت خانم نوه اش را دوست دارد. سکوت عجیبی بینمان را فرا گرفته بود. صنم استکان چای را مقابلم گذاشت و گوشه ای نشست. هنوز هم دوست نداشتم به صورت پدرم نگاه کنم و حرفی بزنم. دلم پر از حرف بود. دوست داشتم مثل بقیه ی دخترها شکایت فرهاد و خانواده اش را بکنم و از او بخواهم با آنها اتمام حجت کند. اما نگاه های سرد و بی تفاوتش مرا مانع میکرد. میدانستم برایش اهمیتی ندارم. اگر اهمیتی داشتم حتما این چند روز بمن سری میزد و احوالم را میپرسید. سهیلا و علی هم نیامده بودند. دلیل نیامدنش هم کاملا مشخص بود. ناگهان بهجت خانم سکوت را شکست و با لبخند مصنوعی گفت -خب آسو جان نمیخواهی حرفی بزنی؟ ناسلامتی پدرت بعد چندوقت آمده است تو و نوه اش را ببیند. سرم را بالا آوردم و بی اختیار رو به بهجت خانم با صدایی گرفته گفتم -چه کسی به او گفت بیاید؟ بهجت خانم صورتش از خجالت سرخ شد و به پدرم که همانطور سرد و خشک بود نگاه کوتاهی کرد. سرش را پایین انداخت و رو به من گفت

-فرهاد امروز به او خبر داد نوه دار شده. دست پدرت درد نکند بدون هیچ معطلی آمد.

سپس با دستش به حیاط اشاره کرد و گفت

-زحمت کشید و برایت دسته گل بزرگ و زیبا خرید.

پس آن دسته گل جذاب و گیرا را پدرم خریده بود.

بغض راه گلویم را بسته بود و نمیگذاشت حرفی بزنم.

پدرم جای من جواب داد

-خواهش میکنم بهجت خانم این چه حرفیست وظیفه بود

بهجت خانم با ذوق گفت

-اقا یوسف نمیخواهید نوه اتان را ب*غ*ل کنید؟ ببینید چقدر ماشالله ناز و خوشگل است.

پدر دستی به موهایش کشید و گفت

-نه بهجت خانم من باید بروم، کلی کار دارم میترسم دیر بشود. باز هم مبارک است قدمش خیر باشد انشالله.

از اینکه پدرم با ب*غ*ل کردن محمد مخالفت کرد اصلا تعجب نکردم. برایم عادی بود میدانستم همین کار را میکند.

همین که آمده بود بود نشان دهنده این بود که کسی زورش کرده، وگرنه طرز رفتارشان نشان نمیداد که با دل خودش آمده باشد.

خدا میدانست فرهاد چه چیزها به پدر گفته بود که مجبور شده بود بیاید.

پدر عزم رفتن کرد و از جایش بلند شد. خداحافظی سردی کرد و خواست از در خارج شود که یاد چیزی افتادم و سراسه به سمت او دویدم.

پدر با تعجب نگاهم کرد و پرسید

-چه شده آسو؟ چیزی میخواهی بگویی؟

با حالت سردی گفتم

-شماره خانه ی خاله نرگس را بده

لبخندی زد و گفت

-حالا الان در این موقعیت شماره خاله نرگس واجب است؟ ولش کن دختر
بعدا میدهم.

با صدای تقریبا بلندی گفتم

-همین الان میخواهم، زود باش بده.

پدر از خجالت سرخ شد و نگاهی به بهجت خانم که با تعجب نگاهش
میکرد کرد و بدون معطلی از داخل جیبش دفترچه کوچکی همراه با
خودکار بیرون آورد و شماره ای را داخلش نوشت و دستم داد.

بدون آنکه خداحافظی کند رویش را برگرداند و رفت.

بعد از اینکه پدر کامل از خانه خارج شد، بهجت خانم بلند نوچ نوچ کرد و
رو به من گفت

-این هم پدر است تو داری؟ حتی دوست نداشت نوه اش را ب*غ*ل
بگیرد.

با این حرفش دلم شکست. دوست نداشتم بی مهربی پدرم را سرم
بکوبند. بغض راه گلویم را بست. اما چیزی نگفتم.

همان لحظه صنم درحالیکه استکان هارا جمع میکرد گفت-اره والا، حتی
نپرسید اسم نوه اش چیست، حتی مشتاق نبود چهره اش را ببیند.

چیزی نمیگفتم و همانند مسخ زده ها نگاهشان میکردم.

همه ی این طعنه ها و کنایه هارا پیش من میگفتند؟ حداقل می گذاشتند میرفتم بعد صحبت میکردند. یعنی انقدر نامرد بودند؟ انقدر که دوست داشتند بدبختی ام را مثل پتک روی سرم بکوبند؟

همه ی اینها تقصیر پدرم بود. پدرم که هیچکس نفهمید مشککش با من چیست. به اشک هایم اجازه ریختن ندادم و سعی کردم لبخند بزنم.

ناگهان بهجت خانم نزدیکم شد و با لحن آرامی گفت

-شماره ی خاله ات برای چه میخواستی؟

دست پاچه گفتم

-همینطوری.

به حالت مشکوکی نگاهم کرد و گفت

-آهان.

از دخالت هایش دیگر عالم بهم میخورد. دوست نداشتم آن لحظه دعوا کنم و سرش داد بزنم و بگویم بتو مربوط نیست.

میخواستم محمد را از چنگ بهجت خانم بگیرم و به خانه ی نقلی خودم بروم. ولی بدنم برای جا به جایی خودم هم مشکل داشت چه برسد یک بچه.

برای همین بدون آنکه محمد را ببرم از خانه خارج شدم و به سمت خانه خودم رفتم.

خانه ی خودم همیشه برایم بوی آرامش و امنیت داشت.

ولی کاش میشد در فرارم موفق میشدم و از این خانه ی نفرین شده و آدم هایش خلاص میشدم. شماره ی خاله نرگس را برای همان گرفته بودم، میخواستم کمکم کند و برایم راه نجاتی پیدا کند.



روی راک قهوه ای رنگم نشستم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. توسط راک به عقب و جلو کشیده میشدم و همین برایم سرشار از لذت و آرامش بود.

اما هنوز ته دلم دنبال بهانه ای برای رفتن از اینجا میگشتم. در حال خودم بودم که دوباره در باز شد.

دیگر حالم از باز شدن یکدفعه در بهم میخورد. از اینکه حتی در خانه خودم هم آرامش نداشتم در دلم آهی کشیدم و چشم هایم را باز کردم.

صنم را در چهارچوب در دیدم. این دختره ی گنده هنوز هم نمیخواست ادب یاد بگیرد.

هنوز نمیدانست وقتی بی هوا وارد خانه ی کسی میشود باید در بزند.

صنم بی تفاوت به نگاه های خشمگین من گفت

-امشب اینجا مهمانی داریم، مواظب باش سوتی ندهی. مبادا به کسی بفهمانی که فرهاد کتکت زده.

بی تفاوت گفتم

-خودم این چیزها را میدانم.

صنم شانه ای بالا انداخت و گفت

-بهر حال حواست باشد نمیخواهیم بخاطر سر به هوایی تو مراسم امشب کم و کسری داشته باشد.

طبق معمول حرفش را زد و بدون آنکه مهلت حرف زدن بدهد راهش را کج کرد و رفت.

از رفتنش خوشحال شدم و از اینکه زیاد اینجا کنه نشد نفسی از سر آسودگی کشیدم.

دلم برای آن مرد بدبختی که قرار بود همسر صنم شود میسوخت. خدا میدانست چقدر زندگی را بکامش تلخ میکرد.

از روی راک بلند شدم و تصمیم گرفتم برای مهمانی امشب لباس مناسبی بپوشم.

دستم را روی کمرم گذاشتم و به سمت اتاق رفتم. دوست داشتم محمد هم اینجا بود و لباس هایش را عوض میکردم.

اما کمرم نمیکشید محمد را با خودم بالا بیاورم. پس بیخیال شدم و کمد را باز کردم.

از داخلش یک پیرهن مخملی سرمه ای بلند و روسری سرمه ای بیرون کشیدم و پوشیدم. جوراب شلواری سرمه ای رنگم را پوشیدم و به لب هایم ماتیک و به چشم هایم سرمه کشیدم.

ساعت را نگاه کردم. شش ونیم عصر بود.

چیزی به آمدن مهمان ها نمانده بود.

نمیدانم چرا آن لحظه دلم بی هوا فرهاد را خواست.

فرهاد کتکم میزد اذیتم میکرد اما دلم هنوز هم پیشش بود. هنوز هم دوستش داشتم و دیوانه وار عاشقش بودم.

آهی بلند کشیدم و برای مهمان های امشبم خودم را آماده کردم.

بالاخره مهمان ها آمدند و شلوغی و سرو صدا خانه ام را برای اولین بار پر کرد.

هاجر هم آمده بود و تبریک خشک و خالی نثارم کرد.

همه ی بچه ها این طرف و آن طرف میدویدند و به وسایل های خانه ام دست میزدند.

نگران شکستن وسایل ها نبودم آن وسط فکرم فقط پیش محمد بود که مدام ب*غ*ل بهجت خانم بود.

درست بود من توان ب*غ*ل کردن نداشتم اما دلیل نمیشد بهجت خانم بمن بها ندهد.

بالاخره من مادر بچه بودم و من بودم که تصمیم میگرفتم محمد کجا باشد و کجا نباشد.

تا آخر مجلس هم بخاطر درد کمرم و بیشتر بخاطر نگاه های مردم جرات نکردم به بهجت خانم چیزی بگویم.

فرهاد هم هر از گاهی جلوی در میدیدمش. میامد و به صنم دستورها و نکات هایی را هشدار میداد و میرفت.

زن ها خانه ی ما و مرد ها خانه ی بهجت خانم غذا خوردند و بالاخره آن مهمانی کذایی به پایان رسید.

بهجت خانم بالاخره از محمد دل کند و او را روی تخت اتاقمان گذاشت و رفت.

من ماندم و یک خانه ی فوق العاده بهم ریخته.

ساعت یازده شب بود و حوصله ی تمیز کردن هم نداشتم.

چهره ام فوق العاده خسته و آشفته بود. حسابی عرق کرده بودم و نیاز به حمام داشتم.

با همان لباس ها کنار محمد روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را روی هم گذاشتم. چیزی نگذشت که خوابم برد.

با صدای بالا و پایین شدن تخت متوجه حضور فرهاد شدم.

از اینکه این موقع شب خانه بود خوشحال شدم اما به روی خودم نیاوردم و همانطور بی حرکت ماندم. چشم هایم را نیمه باز گذاشتم تا رفتار های فرهاد را زیر نظر بگیرم.

فرهاد اول کمی صورت محمد را ناز کرد و سپس خم شد و ب*و*س*یدتش.

با خودش نگفت حسابی کتکم زده و جای زخم هایم هنوز خشک نشده و نمیتوانم حمام بروم؟ با خودش نگفت تا یازده شب مهمان بود و وقت نشد حمام بروم؟

اشک مهلت نمیداد بخوابم اما دوست نداشتم فرهاد متوجه اشک هایم شوم. برای همین گوشه ی لحاف را روی دهانم فشردم تا صدایم در نیاید.

بالاخره موفق شدم و چیزی نگذشت که خوابم برد

با صدای گریه ی محمد از خواب بیدار شدم.

بی درنگ در آ*غ*و*ش گرفتمش و شیرش دادم.

با دیدن جای خالی فرهاد دوباره دلم گرفت. دست های کوچک محمد را در دستم گرفتم و ب*و*سه ای بر او زدم.

تنها کسی بود که میتوانستم بدون هیچ ترس و واهمه ای دوستش داشته باشم او بود.

کمرم هنوز درد میکرد اما بهتر از دیروز بود.

محمد را خواباندم و از روی تخت برخاستم. دست و صورتم را شستم و برای خودم صبحانه ای آماده کردم و خوردم.

به سمت تلویزیون رفتم و روشنش کردم. این روزها کارم همین شده بود. زندگی تکراری و خسته کننده بدون فرهاد.

با یادآوری فرهاد دوباره دلم گرفت. بخاطر کتک ها و موادفروش بودنش به فکرم میزد فرار کنم اما از طرفی هم دلم راضی نمیشد و هنوز هم به امیدش میتپید.

نمیدانستم برای چه عاشقش بودم. اما میدانستم هر چه بود بخاطر خرید و ناز کشیدن و گرفتن دستهایم نبود.

حسی عجیب که دلیلش برایم مبهم بود. اما باز هم عقم به ماندن گوا نمیداد و دنبال فرصتی برای رفتن بود.

فرصتی که بشود دست محمد را گرفت و برای همیشه از این روستا و آدم هایش دور شد. اما بهانه ای نداشتم. داشتم، اما برای فرهاد بهانه ای کوچک بود.

موادفروختن برای فرهاد برخلاف من مسئله ای کوچک و کم اهمیت بود و همین باعث شده بود با رفتن مخالفت کند.

اما دلم مگر این چیزها را مفهمید؟ او فقط منتظر کورسویی در غار تاریکی که فرهاد مرا در آن غرق کرده بود، بود و منتظر محبتی از جانب فرهاد بود که بتوان امیدوار بود و بتوان مانعی برای رفتن سرهم کرد.

اما هنوز هیچ محبتی از جانب فرهاد دیده نشده بود. اما دوست نداشتم ناامید باشم و همیشه چشم انتظار فرهاد و شیرین زبانی هایش بودم.

از اینکه انقدر درگیر بودم اذیت میشدم، باید برای خودم کاری میکردم.

نمیشد دست روی دست بگذاری و جنگ بین عقل و قلبت را تماشا کنی.

یاد شماره ی خاله نرگس افتادم، باید حتما با او تماس میگرفتم و از او میخواستم کمکم کند. بالاخره هر چه که بود بدانم خواهرزاده اش بودم و صددرصد دلش بدایم میسوخت و بهترین راه حل را جلوی پایم میگذاشت.



از طرفی هم نگران بودم و چیزی آزارم میداد، اینکۀ تلفن نداشتم و تلفنم دست بهجت خانم بود.

باید به هر بهانه ای شده تلفن را از دستش می‌گرفتم و به خانۀ خودم می‌آوردم.

با این فکر به سمت تلوزیون رفتم و خاموشش کردم. لباس مناسبی پوشیدم و بعد از اینکۀ مطمئن شدم محمد کاملاً خواب است از خانۀ بیرون زدم.

مردد بودم اما در خانۀ اشان را زدم و بدون آنکۀ منتظر بمانم در را خودم باز کردم.

طبق معمول خانۀ بوی غذا میداد و صنم مشغول آشپزی بود.

هاجر دوبارۀ پیدایش شده بود، روی زمین نشسته بود و فاطمه را شیر میداد.

لبخندی زدم و سلام بلندی کردم، بهجت خانم از داخل اتاق بیرون آمد و با دیدن من با سر سلام کرد و کنار هاجر نشست.

آقا عبدالله هم مثل پسرش طبق معمول خانۀ نبود.

کنار بهجت خانم و هاجر نشستم. با لبخند به هاجر گفتم

-بچه داری اذیتت نمیکند؟ من که خیلی کلافه شدم.

هاجر با سر جواب منفی داد و حرفی نزد.

بهجت خانم گفت

-محمد خوابیده؟

با لبخند گفتم

-بله خوابیده بود

-مطمئنی؟ یوقت بیدار نشود بهانه بگیرد بچه است گناه دارد

-نه خیالتان راحت باشد الان میروم بالا.

کمی مکث کردم و رو به بهجت خانم کردم و گفتم

-بهجت خانم آمده بودم بگویم تلفن من را لازم ندارید؟

-برای چه میخواهی؟

-میخواهم به خاله نرگسم تلفن کنم و احوالش را بپرسم

اخمی کرد و گفت

-باشد اما زیاد وراجی نکنی پولش زیاد بیاید، بعدش هم که کارت تمام شد

بی معطلی بیاور بگذارش سرجایش.

از اینکه مخالفتی نکرده بود خوشحال شدم و بدون معطلی تلفن را از برق

کشیدم.

با یک خداحافظی سرسری از خانه خارج شدم و خوشحال به سمت خانه

رفتم.

تلفن را راه انداختم و شماره ای که پدر داده بود را وارد کردم.

با صدای بوق پشت تلفن قلبم تالاپ تالاپ میکوبید. بوق ها ممتدد و پشت

سرهم به گوش میخورد و با هر بوقی که میخورد من بیشتر ناامید

میشدم.

خواستم تلفن را سرجایش بگذارم که صدای ضعیف زنانه خاله نرگس به

گوشم رسید

-الو

با ذوق گفتم

-خاله

با لحنی که تعجب در آن موج میزد گفت

-شما؟

-خاله نرگس نشناختی؟ منم دیگه، آسو

ناگهان از پشت تلفن جیغ آرامی کشید و گفت

-وای آسو خودتی؟ باور نمیکنم

-آره خاله منم چقدر خوشحالم صدایتان را میشنوم

-منم خیلی خوشحالم، خدا میداند چقدر نگران بودم. وقتی به آن سهیلای

از خدا بی خبر زنگ زدم و سراغت را گرفتم و گفت شوهرت دادند، خدا

میداند چقدر گریه کردم.

کمی مکث کرد و گفت

-خوب هستی؟ شوهرت خوب است؟ زندگی ات چطور پیش میرود؟

بغض کرده بودم و دوست داشتم همه ی مشکلاتم را پای تلفن برای او

مطرح کنم.

با بغض گفتم

-راستش خاله برای همین زنگ زده بودم

با نگرانی گفت

-مگر چه شده؟

حرفی نزدم و سکوت کردم، مردد بودم که برایش همه چیز را بازگو کنم یا

نه.

با لحنی مطمئن گفت

-عزیزم همه چیز را بمن بگو من قول میدهم هرطور شده کمکت میکنم

با این حرفش خیالم راحتتر شد و باعث شد زبان باز کنم و همه چیز را کف دستش بگذارم.

از بدی های فرهاد، نیامدنش، موادفروشی اش و کتک هایش گفتم، از بهجت خانم و دختر های از خودراضی اش شکایت کردم و از بچه دار شدن زود هنگام و زایمان سخت گفتم.

وقتی حرف هایم تمام شد احساس سبکی کردم. اولین بار بود درد هایم را به کسی میگفتم.

خاله نرگس با لحن آرامی گفت

-بین آسو جان، تو باید خرج و مخارج خودت و پسرت را کمتر کنی تا شوهرت مجبور نشود بخاطر دو قران پول بیشتر، به آن کار بچسبد. با او صحبت کن و بگو که اگر از کارش خارج شود تو هم قول میدهی کمکش کنی و همراهش باشی. بنظر من فرار و آمدن به شهر آن هم با یک بچه کار درستی نیست. مشکل تو فوق، با صحبت حل میشود. میتوانی اذیت کردن های خواهر و مادرش را هم به او بگویی و بفهمانی چقدر این موضوع تو را آزار میدهد.

واقعا حق با او بود. من بلد نبودم با فرهاد حرف بزنم و همین زندگی مارا خراب میکرد.

از اینکه راه حل خوبی پیدا کرده بودم با خیال آسوده گفتم

-وای خاله یک دنیا ممنون، خدا میداند چقدر حالم را خوب کرده ای. قول میدهم همه ی این کارهایی را که گفتی انجام میدهم.

-فقط آسو رفتار شوهرت را چک کن بین معتاد شده یا نه اگر معتاد شده باشد قضیه فرق میکند ها.

-نه خاله خیالت راحت حواسم هست. ببخشید حواسم نشد حالت را بپرسم شرمنده. حالت خوب است؟ عمو حسین چه؟ او خوب است؟



خاله ریز خندید و گفت
-حالمان خیلی است آسو خیلی
-چرا؟ اگر چیزی شده بگوئید من هم حالم خوب شود
خاله خندید و گفت
-آسو بالاخره خدا بما هم نظر کرد
با تعجب گفتم
-منظورتان چیست؟
با ذوق گفت
-من حامله ام
جیغ بلندی کشیدم و گفتم
-خاله راست می‌گویی؟ نمیدانی چقدر خوشحال شدم
-ماه‌م مثل تو خوشحال شدیم دعا کن بچه ام مثل بچه ی تو سالم و
سربلند بدنیا بیاید
خندیدم و گفتم
-انشالله. خاله کاری نداری من دیگر بروم
-نه خاله قوربانت بشود برو بکارت برس
-مواظب خودت و بچه ات باش
-حتما، توام همینطور
-خداحافظ
-خداحافظ
تلفن را قطع کردم و سیم اش را کشیدم.

از اینکه خاله نرگس بالاخره باردار شده بود خوشحال بودم. اگر ننه گلباجی این خبر را میشنید خدا میدانست چقدر خوشحال میشد.

برای ننه گلباجی فاتحه ای فرستادم و همراه با تلفن از خانه خارج شدم.

تلفن را دست بهجت خانم دادم و بهجت خانم با نگاه های خاص و ترسناکش گفت دیگر حق ندارم تلفن را ببرم.

دلیل حرفهایش را نفهمیدم اما ته دلم حسابی شور میزد.

وقتی وارد خانه شدم، بی توجه به بهجت خانم، سعی کردم همه ی حرفهای خاله ام را در ذهنم مرور کنم.

تصمیم گرفتم به محض آمدن فرهاد با او صحبت کنم و امید داشتم بتوانم زندگی ام را بدست بگیرم و بشوم همان زنی که بهجت خانم میخواست، شاید اینطور بهجت خانم هم مرا دوست داشت و دیگر اذیتم نمیکرد.

کل روز را با امید زندگی بهتر و نقشه ریختن برای باز کردن سر صحبت، سپری کردم و با رفتن به تخت خواب منتظر فردایی بهتر و روشن تر به خواب رفتم

محمد و نگ و نگ میکرد و نمیگذاشت بیشتر بخوابم.

به ناچار از خواب بیدار شدم و محمد را شیرش دادم. از صدای ملچ ملوچ کردنش لذت میبردم و انرژی برای اول صبحم بود.

با صدای شکسته شدن چیزی از جایم پریدم و هین بلندی کشیدم.

صدا از آشپزخانه می آمد. محمد را ب*غ*م کردم و آرام به طرف آشپزخانه رفتم.

با دیدن فرهاد در آشپزخانه یکه خوردم. دستش را به لبه ی ظرفشویی تکیه داده بود و سرش را پایین انداخته بود.

با دیدن لیوان شکسته ی زیر پایش اخم کوچکی کردم و گفتم
-سلام، چخبرت است اول صبحی، کی آمدی؟
سرش را بالا آورد و در صورتم نگاه کرد. عصبی بنظر میرسید و صورتش
حسابی قرمز شده بود.

با خشم گفت

-برای اینکه خانه ی خودم بیایم باید از تو اجازه میگرفتم؟
-اجازه نه، اما حداقل دوست نداشتم با شکستن لیوان بیدارم کنی.

پوزخندی زد و گفت

-فکر کردم بعد آن نصیحت های خاله ات، دیگر خانه نیستی.

متوجه منظورش نمیشدم. گنگ نگاهش کردم و گفتم

-از چه صحبت میکنی؟

ناگهان با خشم به طرفم خیز برداشت و از ترس یک قدم عقب برداشت و
دستانم را روی محمد حصار کردم.

درحالیکه رگ گردنش متورم شده بود گفت

-نمیدانی نه؟ آن چرت و پرت ها چه بود به خاله ات پای تلفن
میگفتی؟ چرا همه ی اصرار زندگی امان را برایش فاش کردی؟

با تعجب به دهان فرهاد چشم دوخته بودم. میتوانستم حدس بزنم چه
کسی این ماجرا را کف دستش گذاشته بود.

کار کاره بهجت خانم بود. حتما پشت در ایستاده بود و به حرفهایم گوش
میکرد.

با فریاد فرهاد به خودم آمدم

-مگر با تو نیستم؟ حتما آن خاله ی بی سر و پایت قشنگ یادت میداد
چگونه مرا سکه یک پول کنی، حتما هم گفته که ایندفعه چطور فرار کنی
که من نفهمم.

فرهاد داشت زیاده روی میکرد. اشتباه درباره ی خاله ام فکر میکرد و
نمیدانست آن خاله بیچاره ی من چطور مرا به سمت فرهاد و زندگی
امان کشاند و به نفع هر دویمان مرا راهنمایی کرد.

با بغض گفتم

-نه داری اشتباه فکر میکنی، اتفاقا خاله نرگس حرفهای قشنگی زد او
میگفت..

داد زد

-خفه شو نمیخواهم بقیه اش را بگویی خودم همه را از بر هستم، میدانم
چطور مغزت را شستشو داده و برای من و زندگی ام پاپوش دوخته.

با گریه گفتم

-نه داری اشتباه فکر میکنی

-من اینهارا نمیدانم اما دفعه ی آخرت بود تلفن دستت گرفتی.

نگاهی به سرتا پایم انداخت و گفت

-ریختت را نگاه کن تورا به خدا، آدم حالش بهم میخورد بتو نگاه میکند، بتو
هم میگویند زن؟

ناگهان کنترلم را از دست دادم و بدون توجه به گریه های محمد بلند داد
زدم

-بعله، حق باتوست. من زشت و کثیف شده ام و چهره ام برعکس
سرم، پنجاه ساله بنظر میرسد. اما هیچ پرسیده ای چرا اینهمه تغییر کرده
ام؟ اینها همه تقصیر توست. من چون بچه تورا بزرگ میکنم وقت نمیکنم

به خودم برسّم، حمام بروم، لباس های رنگارنگ بپوشم و یا سرخاب سفیداب کنم. من پیر شده ام چون تو مرا پیر کردی، تو با مواد فروشی و کتک هایت پیر کردی، خواهر و مادرت با..

فرهاد سیلی محکمی به صورتم کوبید و گفت

-حرف دهنّت را بفهم، اینکه تو آدم نیستی و حتی به خودت زحمت ندادی خبر بارداری را به پدرت بدهی، دلیل نمیشود نسبت به خانواده ی من هم همین برخورد را داشته باشی. در ضمن اینکه برای زنانگی نبودنت دلیل بیاوری چیزی را عوض نمیکند، این وسط مهم من هستم که چشمم از تو سیر شده و اینرا مطمئن باش میروم و یک زن دیگر میگیرم.

اینهارا گفت و بی توجه به من از کنارم رد شد و از خانه خارج شد.

برای همه ی دردهایی که به یکباره سرم می آمد بلند گریه کردم. از درک نکردن فرهاد بیزار بودم.

از اینکه تهدیدم میکرد که زن میگیرم ترس تمام وجودم را گرفت. همه ی حرفها و کنایه هایش، حتی تهمت زدن به خاله ی بیچاره ام را فراموش کرده بودم و تمام ذهنم پیش همان حرف بود.

میترسیدم فرهاد اینکار را بکند، خدا میداند اگر اینکار را بکند خودم را میکشم.

هنوز غرور زنانه و عشقی که نسبت به فرهاد داشتم اجازه نمیداد فرهاد صاحب شخص دیگری باشد.

صدای گریه های محمد که به نفس نفس افتاده بود مرا از فکر بیرون کشید.

نشستم روی زمین و محمد را شیرش دادم تا آرام بگیرد.

با چشم های پر از اشک به قطعه های شکسته شده ی لیوان نگاه کردم و برای سرنوشت شوم خودم اشک ریختم.

یک سال بعد:

با لباس عروسی قرمیداد و بلند میخندید. زیادی خوشحال بنظر میرسید.

در عالم خودش با شاهزاده ای با اسب سفید ازدواج میکرد.

اما در دید واقعیت، با مردی مسن که دو بچه داشت و زنش را از دست داده بود ازدواج میکرد.

دلیل مرگش را هم ریزش دیوار هنگاهی که ظرف میشتت تعبیر کردند. هر چه بود مهم نبود، مهم بیوه بودن اقا مجید بود.

صنم با هیجان به سمت هاجر رفت و گفت

-خواهر خوشگل شده ام مگر نه؟

هاجر که از صنم بیشتر ذوق میکرد با شوق خاصی گفت

-خوشگل که بودی عزیزم، خوشگلتر شدی.

و باهم خندیدند.

من هم درحالیکه محمد را گرفته بودم تا به لباس های صنم با دست های پفکی اش دست نزنم، به آن دو خیره شده بودم.

بالاخره صنم توسط یکی از زنهای همسایه به اقامت معرفی شد و امروز هم عروسی شان بود.

از رفتن صنم خیلی خوشحال بودم. خداراشکر دیگر کسی نبود که در را بی هوا باز کند و بد و بیراه نثارم کند و بدون آنکه مهلت حرف زدن بدهد راهش را کج کند و برود.

طی این یکسال فقط ازدواج صنم نبود که رخ داده بود. خیلی چیزها عوض شده بود.

من دختری پانزده ساله، با پسری یک ساله شده بودم که شوهرش بعد از آن دعوی کذایی، اگر قبلا سه روز در میان خانه می آمد الان دیگر هفته ای یکبار هم خانه نمی آمد.

تقریباً یکسال میشد که فرهاد اینطور شده بود. رفتارش تغییر کرده بود. هرروز مرا زشت و بی ریخت و بی عرضه و دست پا چلفتی خطاب میکرد.

از بی عرضه بودنم در انجام وظایف زنانگی ام میگفت و همیشه اظهار خستگی از دست من میکرد.

زیادی مشکوک بود و همیشه بوی عطرها و عطرهای مختلف میداد. هر وقت خانه می آمد لباس های شیک و عجیب میپوشید و بعد از دیدن محمد دوباره از خانه بیرون میزد و تا یک هفته پیدایش نمیشد.

هرروز به سرم میزد نکند فرهاد واقعا به حرفش عمل کرده و زن گرفته است اما میترسیدم از او بپرسم و همیشه در مقابل رفتارهایش سکوت میکردم.

حتی ماشینش را هم عوض کرده بود و یک ماشین نقره ای صد برابر خوشگلتر از ماشین قبلی گرفته بود و این بیم میداد که هنوز از آن کارش بیرون نرفته و در حال پیشرفت است.

بر خلاف تیپ و لباس های تمیزش ظاهر آشفته و لاغری پیدا کرده بود. میدانستم معتاد شده اما به رویش نمیآوردم.

دیگر راه فرار از خانه را از فکرم پاک کرده بودم. بخاطر محمد تصمیم گرفته بودم بمانم. حرف های خاله نرگس هم گرچه مفید بود اما به کارم نیامد و بعد از آن هم هیچ تماسی با او نداشتم.

هنوز عاشق فرهاد بودم اما دیگر به خودم اجازه نمیدادم که محتاج عشق و محبت از جانبش باشم.

قوی نشده بودم اما چاره ای جز اینکار نداشتم. همه چیز را در خودم میریختم و بعد از رفتن فرهاد بغضم را میشکستم و گریه میکردم.

تنها دلخوشی ام شده بود محمد. پسر نازم که حالا میتوانست راه برود و شیرین زبانی کند.

بهجت خانم و صنم هم مثل همیشه بمن سر نمیزدند. اقا عبدالله هم که مثل همیشه خانه نبود و معلوم نبود کجاست و نه از اخلاقش چیزی میدانستم نه چیزی از او دیده بودم.

تنهای تنها بودم.

پدرم هم دیگر از آن روز پیدایش نشد. فقط خدارا شکر میکردم که محمد را دارم و با وجود او تنها نیستم.

با صدای بهجت خانم به خودم آمدم

-آسو نمیخواهی لباست را عوض کنی؟

به خودم آمدم و گفتم

-بله الان عوض میکنم.

از جایم بلند شدم و لباسم را از روی صندلی برداشتم. بلوز سفید رنگ با دامن مشکی ام را پوشیدم و محمد را ب*غ*ل کردم و دستش را شستم.

همراه با صنم و هاجر از اتاق خارج شدیم. مهمان هایی که در پذیرایی نشسته بودند بلند شدند و جیغ و کل کشیدند.

صنم نیشش تا بنا گوش باز بود و به جمعیت نگاه میکرد.

یادم افتاد من هم روز عقد و عروسی ام خیلی خوشحال بودم اما خوشحالی ام فقط برای همان لحظه بود و بس... خدا میدانست صنم هم مثل من خواهد شد یا نه...

محمد را روی زمین گذاشتم و محمد به دو به سمت فاطمه که لباس عروس پوشیده بود و میرقصید رفت.

لبخندی به هر دوی آنها زدم و پشت سر صنم به راه افتادم. صنم روی صندلی در جایگاهش نشست و هاجر هم کنارش ایستاد. من هم همان گوشه ها نشستم و نظارگر مراسم شدم.

بالاخره آقامجید تشریف آوردن و کنار صنم نشستند. آقامجید مردی قد بلند با موهای جوگندی بود و در کل ظاهر خوبی داشت.

اقا عبدالله هم وارد شد و کنارشان ایستاد.

فقط فرهاد نبود. میدانستم در جشن حضور داشت اما بهجت خانم گفت خجالت میکشد و داخل نمی آید، میدانستم اینها بهانه ی فرهاد بود و گرنه خوب بلد بود چگونه خودش را از من محفوظ کند.

سعی کردم بی تفاوت باشم. به خودم قول داده بودم بخاطر محمد دیگر اهمیت ندهم.

خطبه عقد را بین صنم و آقامجید خواندند و مراسمش همانند همه ی مراسم ها ساده برگزار شد.

بعد از اتمام مراسم بالاخره صنم به خانه ی خودش رفت و من و بهجت خانم با اقا عبدالله تنها شدیم.

اقا عبدالله بهجت خانم را که مدام گریه میکرد به زور به خانه کشاند و من هم همراه محمد به خانه ی خودمان رفتم.

فرهاد هم طبق گفته ی آقا عبدالله بعد از شام راهش را کشیده بود و رفته بود.

محمد را خواباندم و خودم هم کنارش دراز کشیدم. هنوز پلکهایم روی هم نیفتاده بود که حالت تهوع دوباره به سمتم هجوم آورد.

دستم را روی دهانم گذاشتم و با عجله به سمت دستشویی رفتم. تمام محتویات معده ام خالی شد و بعدش هم سرگیجه گرفتم. چند روزی بود حالم همین بود. خودم هم میدانستم چه مرگم است. همه ی علائم هایم شبیه زمانی بود که محمد را باردار بودم. در این موقعیت بچه دار شدن اصلا مناسب نبود. مخصوصا آنکه محمد هنوز یکسال داشت. حتما بهجت خانم میگفت وقتی فرهاد خانه نمی آید و شغلش هنوز همان است چه وقت بچه دار شدن است. برای همین جرات نمیکردم حرفی بزنم. یکی از زنهای همسایه را که بارداری را تشخیص میداد و به تازگی شناخته بودمش به خانه ام پنهانی آورده بودم و تشخیص داد باردار ام. اما من سکوت کرده بودم. نمیدانستم فرهاد وقتی بفهمد چه میکند. خوشحال میشود یا ناراحت؟ البته سر محمد هم همین قدر فکر کردم و خلاف تصورم فرهاد خیلی خوشحال شد. بهجت خانم هم اول مخالفت کرد اما وقتی محمد بدنیآ آمد عاشقش شد و هرروز صنم را میفرستاد تا محمد را پیشش بیاورد. نمیدانستم چکار کنم هنوز تصمیم نگرفته بودم. بیخیال فکر شدم و به سمت اتاق رفتم. روی تخت دراز کشیدم و تصمیم گرفتم خبر بارداری ام را فردا به بهجت خانم بدهم و از او بخواهم هر وقت فرهاد آمد خودش خبرش را به فرهاد بدهد.



چون من دوست نداشتم با فرهاد حرف بزنم. مخصوصا درباره ی این موضوع.

با فکر و خیال بالاخره به خواب رفتم.

با بالا و پایین شدن تخت از خواب بیدار شدم.

محمد زودتر از من بیدار شده بود و روی تخت بالا پایین میپزد و شیطونی میکرد.

لبخندی زدم و لپش را کشیدم و با لحن بچگانه گفتم -صبحت بخیر پسر خوشگلم.

محمد خندید و باز هم به شیطنتش ادامه داد.

از جایم بلند شدم و محمد را هم از روی تخت برداشتمش و روی زمین گذاشتم.

دست و صورتم را شستم و همراه محمد صبحانه خوردم و تصمیم گرفتم برای دادن خبر بارداری ام همین الان طبقه پایین بروم.

زودتر میگفتم بهتر بود و اگر هم قرار بود بهجت خانم مخالفتی کند یا سرم هوار بکشد دوست داشتم هرچه زودتر انجامش میداد تا خلاص میشدم.

لباس هایم را عوض کردم و محمد را در آغوش گرفتم. به سمت طبقه ی پایین حرکت کردم و بدون در زدن وارد شدم.

از شانس گند من هاجر و صنم هم آنجا بودند.

نمیدانم چطور وقت کردند صبح زود خودشان را اینجا رسانند؟

لبخندی از سر اجبار زدم و به آنها سلام کردم.

صنم درحالیکه نیشش باز بود با سر سلام کرد و هاجر هم آرام سلام داد.

بهجت خانم دستش را به سمت محمد دراز کرد و گفت
-بیا اینجا ببینم خوشگل من.

محمد را ب*غ*لش دادم و از اینکه بهجت خانم با محمد گرم و صمیمی
برخورد کرد کمی خیالم راحت شد که برای بچه ی دومم هم خوشحال
میشود.

کنارشان نشستم و صنم و هاجر مشغول صحبت کردن شدند. صحبت
هایشان برایم خسته کننده بود و دوست داشتم هرچه سریع تر اصل
مطلب را بگویم و خودم را خلاص کنم.

با صدای رسا گفتم

-راستی من میخوامم یه چیزی بگم برای همین اینجا آمدم.

ناگهان همه آنها سکوت کردند و منتظر به دهان من چشم دوختند.

از طرز نگاهشان کمی خجالت کشیدم اما س*ی*ن*ه*ام را جلو آوردم و
سعی کردم اعتماد بنفسم را بالا ببرم.

با همان حالت گفتم

-راستش...خودم هم میدانم الان موقعیت خوبی نیست ولی بالاخره باید
بفهمید...من..چیزه..من..

صنم با کلافگی داد زد

-جونت بالا بی آید دختر خب بگو دیگر تو چی؟!

بخند زدم و با هیجان گفتم

-من دوباره باردارم.

ناگهان هر سه آنها چهره هایشان رنگ تعجب به خود گرفت.

صنم و هاجر به بهجت خانم خیره شدند.

بهجت خانم ناگهان فریاد زد که باعث شد تمام بدنم شروع به لرزیدن کند -دختره احمق، الان وقت بارداریست؟ تو چرا همانند یک سرطان در زندگی ما افتاده ای؟ چه از جان فرهادم میخواهی؟ هیچ از دور و برت خبر داری؟ هیچ میدانی دور و برت چخبر است؟ دفعه اول با آن وضعیت فرهاد که من چقدر تقلا میکردم تا از آن مسیر بیرون بیاورمش باردار شدی و باعث شد فرهاد بخاطر بچه بیشتر در آن کار فرو برود. این هم از این بار. با ترس به چشمهای بهجت خانم خیره شدم. حدس میزدم ناراحت میشود اما نه تا این حد.

همان لحظه صنم داد زد

-تو اصلا زنی؟ فقط بلدی باردار شوی و نهایتش هم بروی شهر و برای خودت خرید کنی؟ تو چطور زنی هستی؟ از وقتی زن فرهاد شده ای فرهاد سر به هوا تر شده.

با دستش به سر تا پای من اشاره کرد و گفت

-این هم از سر و وضعت. خودت را جلوی آینه دیده ای؟ قیافت عین جنازه است. کثیف و شلخته هستی. همینکار هارا میکنی که بردارم میرود با کس دیگر...

ناگهان بجهت خانم نگذاشت صنم حرفش را تمام کند و داد زد

-هیس دختر دهنتم را باز نکن.

صنم کلافه گفت

-چرا نگویم مادر چرا نگویم؟ بگذار بفهمد چه زن بی عرضه ایست. بگذار بفهمد بخاطر همین بی عرضگی اش است که فرهاد یکسال پیش زن دیگری را صیغه کرده و کل هفته را پیش آن زن میگذارند. ان وقت بجای آنکه زندگی اش را سر و سامان بدهد باردار شده.

با تعجب به حرفهای صنم گوش میکردم. یعنی چه؟ یعنی فرهاد تهدیدش الکی نبود؟ یعنی من درست حدس میزدم؟ یعنی فرهاد زن دیگری را صیغه کرده بود؟ آخر مگر امکان داشت؟ چگونه؟ چرا من چیزی نفهمیده بودم؟ حتما صنم داشت دروغ میگفت. حتما باز داشت از آن مزخرف های همیشگی اش میگفت.

پوزخندی زدم و رو به صنم گفتم

-چرند میگویی. اینهارا میگویی که مرا حرص بدهی.

ناگهان هاجر از جایش بلند شد و به سمت هجوم آورد تا به خودم بیایم موهایم را در چنگ گرفت و کشید.

جیغ بلندی کشیدم و سعی کردم خودم را از چنگش بیرون بکشم اما نمیشد. هاجر همانطور که موهایم را با حرص میکشید گفت

-همان موقع که فرهاد میخواست تورا بگیرد با تو مخالف بودم. فکر میکردم نظرم را عوض میکنی اما بدتر هم کردی. دختره ی خنگ بی عرضه، در این موقعیت چه وقت بچه دار شدن بود؟ تو با بی عرضگی ات برادرمان را به مجبور کردی که سمت زنهای بی سر و پایي همچون مرجان برود.

بلند داد میزدم و از صنم و بهجت خانم تقاضای کمک میکردم اما هردو بی تفاوت ایستاده بودند و فقط نگاه میکردند.

محمد بمن نگاه میکرد و گریه میکرد. هاجر بالاخره موهایم را ول کرد و رو به بهجت خانم گفت

-این دختره را برای چه نکه داشته اید؟ جز لکه ی ننگ برایمان چیز دیگری ندارد. با کمال پررویی باردار هم شده. ما یکسال است درگیر هستیم تا بی عرضگی خانم خانم هارا جمع کنیم بعد ایشون به جای آنکه کمکمان کند با کمال وقاحت باردارن. هنوز بچه ی اولش را نتواستیم هضم کنیم. از

خانه بیرونش کنید مطمئن باشید برای فرهاد هم بود و نبود او فرقی نمیکند.

هاجر پوزخندی زد و گوشه ای نشست. دستم را روی سرم که حسابی درد میکرد گذاشتم و آرام از جایم بلند شدم.

با بغض گفتم

-باشد من بی عرضه هستم. من لکه ی ننگ و سرطان هستم. باشد میروم اما این را فراموش نکنید که نمی بخشمتان. به فرهاد هم بگویید تا الان هرکاری کرد برایم مهم نبود چون دوستش داشتم اما با زن دیگر بودن را نمیتوانم تحمل کنم. بگویید از او نمیگذرم و نفرینش میکنم.

رو به بهجت خانم کردم و گفتم

-در ضمن بهجت خانم من اگر باردار شدم دست خودم نبود. خودم هم زیاد خوشحال نیستم. اگر موضوع زن بازی فرهاد شما را ناراحت میکرد خب میامدید بمن هم میگفتید تا من بقول شما زندگی ام را جمع و جور میکردم و کمکتان میکردم، مگر گفتید و

من کاری نکردم؟ من احمق فکر میکردم فرهاد پی کار خودش است و هنوز هم مرا دوست دارد. اگر میدانستم خلاف این است میرفتم. باور کنید نمی ماندنم.

سپس رو به هاجر کردم و گفتم

-هاجر خانم من خیلی زودتر از اینها خواستم بروم خودتان نگذاشتید و همان برادر گرامی اتان سر همان کلی کتکم زد آن هم زمانی که

من تازه بچه دنیا آورده بودم و نیاز به مراقبت داشتم.

حرف هایم که تمام شد اشک هایم بی اختیار میریخت. دستم را روی دهانم گذاشتم و به سمت خانه دویدم.

تا الان اگر صبر کردم دیگر بس بود. حالا دیگر خودشان مرا از خانه بیرون کردند.

به سمت ساک رفتم و بیرون کشیدمش. لباس های خودم و محمد را داخلش چپاندم.

ساک را دستم گرفتم و به سمت طبقه پایین دویدم.

در را با شدت باز کردم و به سمت محمد که ب*غ*ل بهجت خانم بود هجوم بردم و خواستم محمد را از ب*غ*لش بیرون بکشم که بهجت خانم خودش را عقب کشید و گفت

-نخیر آسو خانم تشریف میبرید بدون بچه تشریف ببرید.

فریاد زدم

-این بچه ی من است. من شیرش میدهم اگر بالای سرش نباشم بچه ام گرسنه میماند.

بهجت خانم با بی رحمی گفت

-تو نگران ان نباش خودم برایش دایه میگیرم هرچه زودتر گورت را گم کن و برو.

با بغض به محمد که سعی داشت خودش را از آ*غ*و*ش بهجت خانم بیرون بکشد نگاه کردم میدانستم تقلا کردن آن هم پیش بهجت خانم بی فایده است.

دیگر طاقت نیاوردم و به سمت خروجی دویدم.

همانطور ساک بدست در کوچه ها به راه افتادم. بلند بلند اشک میریختم و بی هدف در کوچه ها میچرخیدم

نمیدانستم فرهاد اگر بفهمد خانواده اش مرا با حرفهایشان از خانه بیرون کردند واکنشش چخ بود. شاید بقول هاجر برایش فرقی نمیکرد، خب حق

هم داشت. بهر حال سوگلی خانه اش دیگر زنه دیگری بود و من باید هم برایش بی اهمیت و کمرنگ میشدم.

محکم با مشیت به شکم میکوبیدم و بچه ی داخل شکم را لعنت میکردم. باعث جدایی من از محمد و فرهاد او بود.

اما من محمد را پس میگرفتم. نمیگذاشتم زیر سایه ی آن عجوزه بزرگ شود.

اشک هایم بی هوا پایین می آمد. یادم می آید به خودم قول داده بودم نگذارم محمد مثل من بی مادر بزرگ شود. زیر قولم زده بودم اما مجبور بودم.

در آن خانه دیگر هیچ جایی برای من وجود نداشت. فرهاد دیگر همه ی راه هارا بسته بود. مواد فروش بودن و معتاد بودنش را تحمل کردم اما اینکه با زن دیگر باشد و من مجبور باشم فرهادم را با شخص دیگری سهام باشم هرگز!

هرگز نمیشد نادیده اش گرفت. دلم از فرهاد پر بود. فکر میکردم دوستم دارد.

پوزخندی به خودم زدم و در دل گفتم کسی نیست در این دنیا مرا دوست داشته باشد.

تنها چیزی که آن لحظه برایم مهم بود محمد بود. فقط دلم محمد را میخواست.

با خودم فکر کردم چند روز بعد حتما جلوی درشان میرفتم و التماس میکردم و پسر را پس میگرفتم.

به خودم آمدم و دیدم جلوی در خانه ی پدریم هستم. نمیدانم چه چیزی مرا بی اختیار به آنجا کشید.

دستم را مردد به سمت در بردم و آرام کوبیدم.

صدای سهیلا را میشنیدم که داد میزد

-بله؟... گفتم کیه؟؟... ای بابا...

دلم حتی برای غر غر های سهیلا هم تنگ شده بود.

با باز شدن در و دیدن چهره ی سهیلا ناخودآگاه بلند زیر گریه زدم.

سهیلا با چشم های گرد شده نگاهم میکرد.

همانطور با تعجب گفت

-آسو تو اینجا چکار میکنی؟ شوهرت و پسرت کو؟

بدون آنکه جوابش را بدهم همانطور بلند اشک میریختم.

نفسم بالا نمیامد و بریده بریده گفتم

-سهیلا..محمد...محمد را..ازمن گرفتند..من محمد را..میخواهم...

صدای پدرم را از پشت در شنیدم که داد میزد

-سهیلا.سهیلا کیست؟

سهیلا نگاهی بمن کرد و با تعجب گفت

-آسو..

با صدای قدم های پدر متوجه میشدم که قدم هایش را به سمت در تند

میکند.

سهیلا را کنار زد و با دیدن من گفت

-آسو! تو اینجا چکار میکنی؟

خواستم حرفی بزنم اما نفسم بالا نمی آمد. حس کردم صورتم کبود شده و

صدایی از حنجره ام خارج نمیشد.

سهیلا داد زد

-وای یوسف دختره مرد.

ناگهان احساس کردم از پاهایم اب سرازیر میشود و چشم هایم سیاهی رفت و دیگر چیزی نفهمیدم

چشم هایم را آرام باز کردم.

دور و برم را نگاه کردم. در اتاق بچگی خودم بودم.

خواستم از جایم بلند شوم اما شکمم درد عجیبی کرد.

دستم را روی شکمم گذاشتم و آخ بلندی گفتم.

سهیلا در را باز کرد و با کلافگی گفت

-دختر چخبرت است؟

ناگهان یاد بچه داخل شکمم افتادم.

سریع با ترس گفتم

-بچه ام... بچه ام برایش اتفاقی نیفتاد؟ سهیلا ناگهان برای اولین بار چهره ی غمگین و مظلوم به خود گرفت.

سرش را پایین انداخت و هیچ حرفی نزد.

بلند داد زدم

-حرف بزن گفتم بچه ام چه شد؟ برایش اتفاقی افتاده؟ سالم است مگر نه؟ سهیلا باز میخواهی مرا ناراحت کنی مگر نه؟

سهیلا جدی نگاهم کرد و با همان حالت گفت-متاسفم آسو اما تو از حال رفتی و یوسف برایت دکتر خبر کرد و دکتر گفت بچه ات بخاطر استرس زیاد سقط شده.

خون در رگهایم منجمد شد. لب هایم خشک شد و دهانم مزه ی تلخ و بد مزه ای به خود گرفت.

من بودم که به شکم مشمت میزدم و نفرینش میکردم، اما الان پشیمان بودم. دلم بچه ام را میخواست. همه ی اینها تقصیر من بود. دیگر نه بغض کردم و نه گریه.

تنها چیزی که توانستم انجام بدهم این بود که نگاه کنم. به نقطه ای نامعلوم خیره شدم و ناخودآگاه خندیدم.
بلند خندیدم.

سهیلا سراسیمه سمتم آمد. شانه هایم را تکان داد و با ترس گفت
- دختر حالت خوب است؟ چت شد تو یکدفعه؟ چرا دیوانه شدی؟

همانطور به رو به رو خیره شده بودم و بلند میخندیدم. دست خودم نبود. به زن گرفتن فرهاد، نبود محمد، سقط بچه ام، حرفهای هاجر و صنم و بهجت خانم میخندیدم.

هرچه به درد های بیشتر فکر میکردم بیشتر میخندیدم.

ناگهان با سیلی پدرم به خودم آمدم. یک طرف صورتم را با دستم نگه داشتم و دیگر نخندیدم.

پدرم با عصبانیت فریاد زد

- دختره نفهم هیچ میفهمی چکار میکنی؟ هیچ از دور و بر خودت خبر داری؟ محمد را از دستت گرفتند ان یکی بچه ات هم مرد... میفهمی؟ مرد. پس کی میخواهی به خودت بیایی؟

با گفتن کلمه بچه ات مرد اشک هایم ناگهان فرو ریخت.

بلند گریه کردم و سهیلا و پدر هم بدون هیچ حرفی از اتاق خارج شدند. دلم فرهاد را میخواست. دلم محمد را میخواست. دلم قدم زدن و خرید کردن در شهر را با فرهاد میخواست. دلم مادرم و ننه گلباجی را میخواست. من خیلی تنها بودم.

بقول هاجر من بی عرضه بودم و زنانگی بلد نبودم و نتوانستم فرهاد را برای خودم نگه دارم، اما فرهاد معتادی یلاقبا بود و همه کار از او ساخته بود، فرهاد نامردی در رگ هایش جاری بود.

با این حرف ها درگیر بودم و نمیدانستم مقصر منم یا فرهاد؟

دلتنگی محمد هم جور دیگر قلبم را میفشرد. از اینکه بیخود امیدوار بودم و تصمیم داشتم محمد را از چنگ آنها در بیاوردم پوزخندی به خودم انداختم.

من هیچی نبودم.

دختر بی عرضه ی پانزده ساله که حتی نتوانست بچه اش را نگه دارد. حتی نتوانست با لوندی شوهرش را جذب خودش کند و نگذارد شوهرش جذب دیگران شود.

همان که فقط بلد بود بقول هاجر در موقعیت بد باردار شود. حتی عرضه نداشتم بچه ام را در شکم نگه دارم.

من از وجود این بچه راضی نبودم اما دلم نمیخواست سقط شود. کاش سقط نمیشد و تمام امیدم او میشد.

اگر میماند حتما دیگر پیگیر محمد نمیشدم و با بچه ام تنها زندگی میکردم.

بلند حق میکردم. تنها کاری که بلد بودم انجام بدهم همین بود. من به هیچ دردی نمیخوردم.

من در این زندگی دیگر هیچ امیدی نداشتم. من بدبخت بودم. مادرم تنهایم گذاشت و رفت و از آن به بعد من طعم خوشبختی را نچشیدم.

نگاهم روی قوطی قرص کنار رخت خوابم افتاد.

دستم را بی اختیار دراز کردم و درش را باز کردم. داخلش پر بود از قرص هایی که نمیدانستم دواي چه درديست.

همه ي آنها را داخل مشتم ريختم و قوطي را آن طرف پرتاب کردم.

وجدانم بخاطر کاري که ميکردم توبيخم ميکرد و هشدار ميداد سرجايشان بگذارم، با حرف هاي مسخره اي همچون اميد داشته باش، آنها لياقت تو را نداشتند، تو مقصر نبودي، گوش هايم را پر کرده بود.

صدای ترانه ي ملایمی که فرهاد همیشه در ماشین پخش ميکرد را در ذهنم پخش کردم تا صدای وجدانم را نشنوم، ديگر کار از کار گذشته بود و من هيچي براي از دست دادن نداشتم.

هيچ صدایی از سهيلا و پدرم نمی آمد.

پس کسی نبود که جلويم را بگيرد. تنها صدای خنده هاي علی گوشم را پر کرده بود.

لبخندی به قرص هاي زدم و چشم هايم را بخاطر ملایم بودن ترانه ي پخش شده در ذهنم بستم.

نیلوفر:

آيدا همونطور که قاشق دستش مونده بود با چشم هاي خيس به سبزي ها خيره شده بود.

شيطنتم گل کرد و يك تکه کاهو از سالاد رو برداشتم و به سمتش پرتاب کردم.

آيدا بهش خودش اومد و با اخم گفت

-چته؟

خنديدم و گفتم

-بهتره من اين سوالو از تو بپرسم.

زیر لبی بروبابایی گفت و خودش رو به اون راه زد و مشغول خوردن
غذاش شد.

با خنده گفتم

-تو که میگفتی من احساسی نیستم گریم نمیگیره چیشد؟ داشتی مثل چی
ابغوره میگرفتی.

آیدا با بی تفاوتی گفت

-به داستان تو گریه نمیکردم تو چشمم گرد و غبار رفت.

بلند زدم زیر خنده و گفتم

-اوهوم راست میگی باشه پس حالا که مهم نیست منم بقیشو نمیگم.

آیدا کلافه گفت

-اه بابا خب باشه تو بردی. اما بگو آسو چیشد؟ محمد و فرهاد
چیشدن؟ آسو مرد؟ بهجت چیشد؟ بگو دیگه.

بلند گفتم

-اووه چخبرته پیاده شو باهم بریم. صبر کن یکی یکی.

آیدا قیافشو مظلوم کرد و گفت

-توروخدا بگو دیگه زودتر.

چشمامو ریز کردم و گفتم

-حالا به فرض که گفتم. میخوای چیکار؟

با ناراحتی گفت

-اخه خیلی مظلوم بود میخام ببینم اخر و عاقبتش چیشد.

با این حرف آیدا من هم دلم گرفت. راست میگفت. آسو واقعا مظلوم بود. سرم رو پایین انداختم و گفتم

-همونطور که گفتم آسو قرص هارو انداخت و خبر خودکشی اش کل روستامون رو پر کرد.

آیدا هین بلندی کشید و گفت

-وای چرا؟ پس پرسش چی؟

با ناراحتی گفتم

-کدوم پسر؟ پرسشو که از دستش گرفتن. هیچ امیدی هم براش نداشتن من هم اگه جای اون بودم خودمو میکشتم.

ایدا سرشو به نشانه تاسف تکون داد و گفت

-خب بقیش.

-فرهاد طبق گفته های آسو معتاد شده بود. یه معتاد درجه یک. اونموقع ها که محمد تازه بدنیا اومده بود اسو بخاطر مواد فروش بودن فرهاد و بخاطر اینکه بو برده بود اون معتاده، با فرهاد سرد برخورد میکرد. دلش گرفته بود و فکرش درگیر، و همین باعث شده بود اصن به خودش نرسه. دیر به دیر حموم میرفت لباسای تیره میپوشید، موهایش ژولیده و کثیف بود و بقول فرهاد بوی بد میداد. برای همین فرهاد رفت سمت یه زن دیگه. اگرچه اینها بهونه های فرهاد بود و همه میدونستن کرم از فرهاد و فرهاد بخاطر مصرف زیاد مواد عقلشو از دست داده و کارهای مسخره میکنه. رفت سمت زنی زنی به اسم مرجان.

-مرجان کی بود حالا؟

-مرجان یه زن چهل ساله پیر بود که اونجور که من شنیدم پنج شیش تا بچه هم داشت.

ایدا دهنش مثل غار باز شد و با تعجب گفت

-پنج شیش تا؟؟؟

سرم رو به نشونه تایید تکون دادم و درحالیکه تکه گوشتی رو تو دهنم میزاشتم گفتم

-اوهوم. تازه دومادم داشت.

-این پسره فرهاد عجب دیوانه ای بوده. زن پونزده ساله ی خودشو ول کرده چسبیده به یه زن چهل ساله دوما دار! مگه میشه؟

-اره از فرهاد کم عقل و نامرد این چیزها بعید نبود. از طرفی هم اون مرجان عفریته فرهاد رو جذب خودش کرد و فرهاد رو مجبور کرد صیغه اش کنه و کل وقتش رو با اون بگذرونه. اینها باعث شد عشق فرهاد نسبت به آسو کمرنگ بشه و سرانجام از بین بره، به حدی که وقتی فرهاد فهمید آسو رفته و مرده اهمیتی نداد و همون هفتش مجلس عروسیشو با مرجان راه انداخت.

فرهاد همه چیش رو به مامانش میگفت و مامانش هم کلی حرص میخورد. مثلا وقتی بهجت فهمید فرهاد مواد فروشه تصمیم گرفت براش زن بگیره تا زنش اونو به اصطلاح ادم کنه. ولی فرهاد دل به دل دختری بسته بود که ساک بدست تک و تنها به سمت حموم میرفت و تنها هم برمیکشت. وقتی به بهجت خانم گفت که اسو رو میخاد بهجت خانم مخالفت کرد. گفت اون بچس و نمیتونه تورو سر و سامون بده اما فرهاد پاشو تو یه کفش کرده بود که الا و بلا اسو رو میخاد. بهجت خانم حتی صنم و هاجر و اقا عبدالله رو هم پر کرده بود.

ایدا سریع گفت

-راستی اقا عبدالله چرا اصلا تو روی زنش و دخترانش نمی ایستاد؟

-اونم بهجت خانم پر کرده بود و اصلا خونه نبود که بخواد اظهارنظر کنه. اونم یکی بود لنگه ی فرهاد و مدام توی خونه ی کوچیکی که پشت خونشون بود مواد مصرف میکرد. خلاصه داشتم میگفتم ،اونا از اسو خوششون نمیومد و توقع داشتن اسو با سیاست بتونه فرهاد رو جمع کنه ولی اسو انقدر عذاب کشید که به این چیزها دقت نکرد و فرهاد از اونی هم که بود بدتر شد. نتجیش هم شد نفرت بیشتر بهجت خانم به آسو و خوشحال نشدن از خبر بارداریش، حتی وقتی سادگی آسو رو دید که نفهمیده بود فرهاد با پول مواد ماشین خریده، دلش براش نسوخت و به جای اینکه بهش گوشزد کنه، قیافشو برای آسو ترش کرد و ازار و اذیتشو بیشتر کرد.

-خب اونا رو ولش کن عاقبتشون چی شد؟ با حالت تاسف گفتم

-محمد الان همسن سهرابه و نزدیک بیست و پنج سالشه. وقتی ماجرای مادرش رو براش گفتن فرهاد رو مقصر همه چی دونست و با اون سرد شد، شده یه معتاد درجه یک و مدام سر از زندون در میاره. تو اون زمین دویست متری که گفتم فرهاد برای محمد خریده بود پنهون میشه و موادشو مصرف میکنه. مرجان هم بعد تقریبا بیست سال زندگی با فرهاد، همین چند وقت پیش هم مرجان فوت کرد. بهجت خانم هم وقتی محمد نزدیک ده سالش بود و اقا عبدالله هم مرده بود، سر موضوعی که هیچکس هم دلیلش

رو نمیدونست با فرهاد دعوا کرد و فرهاد اونو از خونه به مدت چند ماه بیرون کرد و بهجت خانم هم داخل مسجد زندگی میکرد و یه مدت خادم اونجا بود. چون جا و مکانی نداشت و مجبور بود به عنوان خادم اونجا کار کنه و شب ها هم اونجا بخوابه. هاجر هم اگه یادت باشه گفتم یه دختر زایید به اسم فاطمه. فاطمه همین یکسال پیش نامزد کرد و خیلی اتفاقی نامزدش فوت کرد. صنم هم الان یه پیرزنی شده که کمرش حسابی خمه و راه رفتن عادیش هم بلد نیست. فرهاد هم که معتاد شده و اگه

صورتشو ببینی وحشت میکنی میگن دیوونه شده و بی دلیل تو کوچه ها قدم میزنه و خودشو مضحکه ی مردم میکنه. سهیلا و یوسف هم عادی زندگیشونو میکنن و کسی هم از دلشون خبر نداره اونا هم خدا میدونه چیکارشون کنه. مردم روستا میگن اینا همه بخاطر نفرین آسوعه و بنظر من هم واقعا حقشونه.

آیدا حرفم رو تایید کرد و گفت

-درسته اسو خیلی عذاب کشید ولی چون گفتی سر همشون بلا اومد دلم خنک شد.

سر تایید تکون دادم و مشغول خوردن ناهارم شدم.

فرهاد:

روی چمن ها راه میرفت و درحالیکه

ه لباس سفید حریری تنش داشت نزدیکم میشد.

حسابی زیبا شده بود. دقیقا شده بود همان آسویی که با ساک سرمه ای رنگ تنها به حمام میرفت.

با لبخند جلو آمد اما تا مرا دید ناگهان غمگین شد.

اشک هایش همچون مرواریدی پایین میریخت.

با ناراحتی گفتم

-اسو جان تورا به خدا گریه نکن. من دوستت دارم تورا به خدا آرام باش.

سرش را به نشانه تاسف تکان داد و گفت

-فرهاد تو مرا دوست نداشتی تو مراقبم نبود.



با گریه گفتم-تو بمن فرصت ندادی که جبران کنم خودت را کشتی.من
میخواستم جبران کنم آسو،آسو بخدا من پشیمانم تورا بخدا مرا ببخش.

سرش را به نشانه منفی تکان داد و گفت

-من نه.من مهم نیستم.محمد...محمد من است و من هم محمد...تو
مواظب من نبودی.محمد را به حال خودش رها کردی و الان محمدم
هرروز ارزوی مرگ میکند.میدانستی؟...

نگاهی به صورتم کرد و گفت

-فرهاد.

با گریه گفتم

-جانم؟

با لحن آرامی گفت

-محمد من است پس منو اذیت نکن...

اینرا گفت و ناگهان از جلوی چشم هایم محو شد بلند صدایش زدم اما
دیگر نبود.

ناگهان از خواب پریدم.عرق از پیشانی ام پایین میریخت،همه آنها یک
خواب بود

عرق روی پیشانی ام را پاک کردم.

نگاهی به محمد کردم که زیر تخت خوابیده بود.

کنارش دراز کشیدم و نوازشش کردم.

سرم را نزدیک گوشش بردم و ارام زمزمه کردم

-اذیتت کردم...خیلی هم اذیتت کردم...تو معتاد شدی و اواره ی کوچه و
خیابان شدی...من اذیتت کردم آسو...خیلی هم اذیتت کردم...



و تنها جوابی که گرفتم صدای اعتراض محمد و دیوانه خطاب کردنم بود.
روی تخت دراز کشیدم و چشم هایم را بستم.
همان لحظه صدایی آرام زیر گوشم گفت
-حقت بود...

پایان

ممنونم از اینکه تا پایان رمان منو همراهی کردید. چند تا نکته مهم رو بهتره براتون بازگو کنم که این رمان بخاطر ژانر قدیمی و دهه شصتی که داشت به شکل کتابی نوشته شده بود، اما قسمت هایی که از زبون من بود برای زمان حال بود و من برای اینکه نشون بدم اون قسمت رمان کاملا امروزیه، اونو به زبان لفظی خودمون نوشتم. اینرو خیلیا بعنوان ایراد از رمانم دونستن و من وظیفه دونستم این مسئله رو براتون بازش کنم تا متوجه بشید. باز هم ممنون از همراهیتون.

پایان*

فروشگاه یک رمان

کتاب با ماهی ها غرق می شوم

رمان شمارش معکوس

رمان بی دفاع



یک رمان مرجع رمان

در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده هستید و می خواهید که رمان ها و شعر هایتان در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید به وب سایت ما مراجعه کرده و با ما تماس بگیرید.

پیشنهاد می شود

رمان کورباوری | مریم شکیبایی

رمان دهمین روز زمستان | گندم

رمان هورزاد | مهدیه احمدی